

داستانهای دُن^و

نوشته

میخائیل شولوخوف

ترجمه

م. ع. عمویی



KETABZ.COM

کتابز - مرجع نسخه چاپی

۲-
میخائیل شولوخف

داستانهای دن

ترجمه: م. ع. عمونی

End of Street



داستانهای دُن

چاپ اول ، ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۰

چاپ دوم ، ۲۰۲۰

انتشارات روز

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه

شماره ثبت ۵۲۵ بتاریخ ۳۵/۴/۲۳

تهران ، ایران

« آرزو دارم که کتابهایم به مردم یاری دهد
تادلهاشان صافتر و بهتر شود، عشق به انسان و شوق
به مبارزه‌ای فعال در راه آرمانهای بشر دوستانه
و پیشرفت بشر در وجودشان سر بر آورد . »

« میخائیل شولوخوف »

(از سخنرانی‌ش در مراسم دریافت جایزه نوبل)

میخائیل شولوخف، عضو آکادمی علوم شوروی، و برنده جوایز لنین و نوبل، خالق داستانهای بسیارست که از آن میان کتابهای: «داستانهای دن»، «دن آرام»، «زمین نوآباد»، «آنها برای کشورشان جنگیدند»، «و سر نوشت يك انسان» شهرت جهانی دارند.

آثار او به ۹۰ زبان مختلف و در بالغ بر ۴۵ میلیون نسخه در سراسر جهان چاپ و منتشر شده است.

کتاب حاضر شامل داستانهائی است که شولوخف با نوشتن آنها کار نویسندگی را آغاز کرد و سپس به نوشتن دو اثر بزرگ و مشهورش دن آرام و زمین نوآباد پرداخت و شهرت جهانی یافت. این داستانها بر پایه حوادث جنگ داخلی و تجربیات جنگی نویسنده طرح ریزی شده اند.

داستانهائی که در این مجموعه گرد آمده اند عبارتند از:

۱- نشان مادر زاد

۲- چوپان

۳- حرامزاده

۴- استپ آزور

۵- کره اسب

۶- خون بیگانه

که از آن میان، سالها پیش، داستانهای «نشان مادر زاد» بانام «خال» به همت آقایان باقرزاده و تفرشیان، و «کره اسب» نیز به فارسی برگردانده شده، اولی در کتاب هفته کیهان، و دومی در مجله سخن چاپ شده اند.

ترجمه مجدد این دو داستان همراه با سایر داستانهای این کتاب صرفاً بدان جهت بود که مجموعه اصلی یکدست و کامل در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

مترجم

نشان مادرزاد

« The Birth Mark »

جمبه‌های فشنگ متعفن از بوی باروت سوخته، قطعه‌ای استخوان، يك نقشه صحرائی، يك گزارش عملیاتی، يك افسار مزین که بوی عرق می‌دهد، و تکه‌ای نسان، همه بر روی میز ریخته است. نیکلای - کاشوی جوان، فرمانده اسواران، بر نیمکت زیر و ناصافی که از کپک دیوار نمور پوشیده است نشسته و به چار چوب پنجره تکیه داده است. مدادی در لابلای انگشتان کرختش قرار دارد. روی میز چند برگه‌های اوراق تبلیغاتی کهنه پراکنده است، و در کنار آنها يك فرم نیمه تمام، که در

آن چنین نوشته شده است :

«کاشوی ، نیکلای ، فرمانده اسواران ، کارگر کشاورزی .
کمونیست جوان.»

درمقابل کلمه «سن» مداد به آرامی رقم «۱۸» را رسم می کند.

نیکلان چهار شانه است و مسن تر از آنچه هست می نماید. چین های اطراف چشم، و حالت پشت او، که همچون سالمندان خمیده است، سنی به او بخشیده . در اسواران او را به شوخی « پسر بچه ، جوانک کم تجربه » می نامند ، ولی اضافه می کنند که « با این همه ، آزمایش کن و با آدم دیگری آشنا شو، کسی که میتواند دودسته راهزن را بدون از دست دادن حتی یک نفر، یکجا نابود کند ، اسواران خود را شش ماه تمام چنان در جنگ رهبری می کند که هیچ دست کمی از یک جنگجوی حرفه ای ندارد . »

نیکلای از اینکه تنها هجده سال از عمرش می گذرد شرمند است . مدادش پیوسته بر روی کلمه لعنتی « سن » از حرکت باز می ماند و گونه های او از ناراحتی برافروخته می گردد. پدر نیکلای فزاق بود، خود او هم همین طور ، در همان راه پدر. او تقریباً همچون رؤیائی به خاطر می آورد که پنج یا شش ساله بود که چه سان پدرش او را بلند کرد و بر پشت اسب سواری خود نشاند و فریاد زد:

«پسر، بیجسب به یال» ، و مادرش در آستانه آشپزخانه بر او لبخند زد و با چهره ای بریده رنگ و چشمانی گشاده بر آن ساقهای کوچکی

که بر روی استخوان برآمده پشت اسب چسبیده، بود، و به پدرش که دهنه را در دست داشت خیره شد.

این امر مربوط به مدت‌ها قبل بود. پدر نیکلای در جنگ با آلمانیها

ناپدید شده بود، چنانکه گوئی به زیر امواج سنگینی فرو رفته بود.

از آن پس حتی کلمه‌ای درباره او شنیده نشده بود. مادرش هم مرده بود.

عشق به اسب، جسارت بیحد، و یک‌خال درشت به بزرگی یک تخم کبوتر،

در ساق پای راست، درست بالای قوزک، میراثی بود که از پدر به او

رسیده بود. تا پانزده سالگی به عنوان یک مزدور کشاورزی اینجا و آنجا

کار می‌کرد، سپس با اسم نویسی در هنگ سرخ که از دهکده زادگاهش

می‌گذشت پالتوئی به تن کرده، عازم جنگیدن باورانگل شده بود.

تا بستان گذشته که نیکلای به اتفاق کمیسر نظامی در رودخانه دن شست و شو

می‌کرد، کمیسر در حالیکه بادست بر شانه‌های خمیده و آفتاب سوخته

نیکلای می‌زد و سرش که در اثر تحریکات عصبی ناشی از جنگ می‌جنبید،

بالکنت به او گفت:

« میدانم، تو - خ - و شبختی. می‌گویند خال درشت نشانه

خ - و شبختی است.»

نیکلای با خنده‌ای دندانهای درخشانش را آشکار کرد، در آب

غوطه‌خورد، و این بار خرناس‌کنان بالا آمد و فریاد زد:

۱ - Wrangle: ژنرال ضد انقلابی، که پس از انقلاب سوسیالیستی اکبر بخش عمده‌ای از نیروهای ضد انقلابی را در جنگ داخلی رهبری می‌کرد، و سرانجام شکست خورد.

« فراموش کن، همقطار. من از بچگی تیم بودم و در تمام عمرم درکار و زحمت عرق ریختم - چه بخت و اقبالی ! » و سپس شناکنان به طرف کرانه ماسه‌ای زرد رنگی که دن را در بر گرفته بود دور شد.

۲

کلبه‌ای که نیکلای در آن مستقر شده بود بر صخره‌ای مشرف بر رودخانه بود. پیچ و تاب سبز رنگ ساحل دوردست و آب سیمگون رودخانه از پنجره‌های آن نمایان بود. در شبهای طوفانی امواج برپای صخره می‌کوفتند و پنجره‌ها را به ناله وامی‌داشتند، و نیکلای احساس می‌کرد که آب از لابلای درزهای کف اتاق به بالا می‌خزد و همراه بابالا آمدنش تمام کلبه به لرزه در می‌آید.

بارها مصمم به ترك آنجا شده بود، ولی هر بار به دلیلی از اجرای تصمیمش خودداری کرده بود. و حالا فصل پائیز بود.

دریک بامداد بسیار سرد از پله‌های ایوان پائین رفت، در حالیکه با جرینگ جرینگ مهمیزهایش سکوت عمیق آنجا را بهم می‌زد. بسوی باغ کوچک گیلاس روان شد و پرروی سبزه‌های کدر و پژمرده‌ای که قطرات شبنم چون اشک بر چهره‌اش جاری بود دراز کشید. صدای کدبانوی خانه را می‌شنید که گاوش را به آرامش دعوت می‌کرد، و فریادهای تند

و ملتسانه گوساله ، و شر شر ریزش شیر که بر دیواره سطل می ریخت
بگوش می رسید .

دریچه دروازه صدائی کرد و سگ نگهبان به پارس کردن پرداخت.
صدای گروهبان دسته بلند شد:

« فرمانده منزل است ؟ »

نیکلای بر روی يك آرنج بلند شد و جواب داد:

« اینجاست، چه خبره ؟ »

« پیکي از دهکده . می گوید يك دسته راهزن از ناحیه سالسک^۱
به داخل نفون کرده اند و مزرعه دولتی گروشینو^۲ را اشغال کرده اند . »
« او را پیش من بیاور . »

پیک کوشید تا اسبش را بطرف اصطبل هدایت کند. اما اسب که خیس
از عرق گرم بود در وسط حیاط ، بر روی دستها سکندری خورد و به پهلو
بزمین افتاد و در حالیکه با چشمان بی حالت به سگ نگهبان، که از خشم
به خفگی می رفت ، خیره شده بود ، آخرین نفس را بر آورد. اسب از آنرو
مرده بود که پاکتی که پیک حامل آن بود به نشانه فوریت با سه خط متقاطع
علامت خورده بود و او چهل ورست را بدون لحظه ای درنگ چهار نعل
تاخته بود .

نیکلای درخواست کمک مسؤل دهکده را خواند و در حالیکه
شمشیرش را محکم به کمر می بست بسوی اطاق رفت و با خود گفت: « باز هم

يك دسته راهزن. درست همان وقت كه اميدوار بودم بروم و درجائی تحصيل كنم... كميسر مى گويد من بايد از خودم خجل باشم. مى گويد تو يك فرمانده اسواران هستى و حتى يك كلمه را هم به درستي نمى نويسى. ولى مگر گناه منست كه هرگز موفق به رفتن به مدرسه نشده‌ام؟ واقعاً كه آدم مضحكى است... و حالاً يك دسته ديگر سردر آورده ... باز هم خونريزى... از اين زندگى بيزار شده‌ام، براى من ديگر بس است.»

و در آن لحظه هم كه تفنگ در دست بسوى پله‌ها مى رفت، اين افكار مانند اسبانى كه بر جاده هموارى مى دوند، هنوز در مغزش جولان مى دادند: «كاش مى توانستم به شهر بروم... بروم و تحصيل كنم، همين...»

با قدمهاى بلند از کنار اسب مرده گذشت، نگاهى بر رشته سياه خونى كه از بينى خاك آلود حيوان بيرون زده بود انداخت و راه اصطبل را پيش گرفت.

۳

بوته‌هاى پرموش بارهنگ از لابلای ساقه‌هاى غازياقى و علفهاى ديگرى كه هرز و وحشى همه جارا پوشانده بود بيرون زده، روى پستى و برآمدگيهاى جاده ارايه روى، كه باد آنرا مى ليسانس، فروريفته بود. اين

جاده زمانی برای حمل غلف خشك به اتاقك های منفردی بكار می رفت که اینجا و آنجا ، همچون دانه های کهربا، در سراسر استپ پخش شده بودند، و جاده اصلی به صورت کوهانی بر خط افق، آنجا که تیرهای تلگراف نصب شده بود، می گذشت. تیرها با فواصل زیاد در امتداد دره ها و مسیله ها در سفیدی بی جلای پائیزی ردیف شده اند ، و در کنار آنها، در طول شاهراه، آتامان^۱ گروه یاغیان رارهبری می کند. گروهی مرکب از پنجاه قزاق از منطقه دن و کوبان^۲ ، که از حکومت شوراهادل خوشی ندارند . سه روز تمام، بسان گرگهای به آغل زده، از راه و بیراه به بیابان زده، دور می شدند، و در تمام این مدت، واحد نیکلای کاشوی با تعقیب رد آنها، به امید دست یافتن به آنها به همد جا سر می کشید .

یاغیان مردانی سرسخت، کهنه سپاهی و مجرب بودند، ولی با این همه، آتامان حواسش کاملا جمع بود. به روی رکاب بلند می شد، استپ را با چشمان بازچنان و ارسی می کرد که گوئی آنرا با دست لمس می کند، و سپس فاصله خود را از حاشیه سبز کم رنگ جنگلی که در دور دست، در کنار دن گسترده بود بر آورد می کرد .

و به این ترتیب در حالی که اسواران نیکلای کاشوی سخت در تعقیبش بود عقب نشینی گرگ مانندش را ادامه می داد. در روزهای گرم تابستان، در استپ های ساحل دن، سنبله های گندم در زیر آسمان شفاف و عمیق همچون زرناب موج می زند و طنین می افکند. و این، اندکی قبل

۱ - Ataman : رئیس و فرمانده منتخب قزاقان در صلح و جنگ .
۲ - kuban

از درو، زمانی است که رگهای سیاه خوشه‌های بزرگ گندم همچون ریش پسرکی هفده ساله خودنمایی می‌کند، و ساقه ذرت جوان چنان رشد می‌کند که گوئی بزودی از قد يك مرد خواهد گذشت.

باریکه‌هایی از حاشیه شیب‌های سنگی کنار رودخانه توسط زارعین ریشوی قزاق جوکاری می‌شود. این مزارع هیچگاه رشد خوبی ندارند؛ محصول هر جریب هرگز از شش پوط تجاوز نمی‌کند، ولی با این همه آنجا رامی‌کارند، زیرا از تقطیر محصول آن عرقی به دست می‌آید که شفاف‌تر از اشک زنان است، این عرق‌کشی سنت دیرینه آنهاست زیرا پدران واجدادشان عاشق میگساری بودند و بالاخره بی‌دلیل نبود که نقش مهر بزرگ ارتش قزاقان دن قزاق مستی بود که برهنه در چلیک شراب نشسته است. شرابی که به هنگام خزان در دهات و قریه‌ها می‌رسد شرابی است وحشی و سخت‌گیرا، و همانست که کلاه‌های بلند و نوک قرمز قزاقان را در پس پرچین‌ها، ناپایدار و پرنوسان، این سو و آنسو می‌برد.

و بخاطر همین شراب بود که آتامان هرگز هشیار نبود؛ و باز بهمین جهت بود که کلیه سواران و مسلسلچی‌ها مست و بی‌حال در ارا به‌های فتردار مسلسل‌ها می‌لمیدند .

هفت سال بود که آتامان قریه‌زادگاهش را ندیده بود. مدتی در اسارت آلمانیها بود، سپس به خدمت و رانگل درآمد، و بعد، آنگاه که زمین در برابر تابش خورشید ذوب می‌شد در قسطنطنیه مدتی در پشت سیم خاردار بود، و زمانی هم يك قایق ترك با بادبانهای قیراندود و نمك سود را

می‌راند ، بعد در هجوم کوبان شرکت جست ، و پس از آن- این دسته
آدمکش و غارتگر .

گذشته وی ، بانیم نگاهی ، چنین بود . قلبش بسان سم ترك خورده
گاوی که در گرمای تابستان در دریای مزارع به سختی می‌گراید ، سنگ
شده بود .

دردی مرموز و پنهان روحش رامی‌خورد ، تمام وجودش را به درد
می‌آورد ، احساس می‌کرد که این درد را نه میتوان به فراموشی سپرد و نه
در شراب خواری غرق کرد . با این همه ، باز هم شراب می‌خورد و حتی يك
روز هم به هوش نبود چه ، ذرت استپ‌های دن ، با آن رحم برگشته به سوی
آفتابش ، همچنان به شیرینی و خوشبوئی می‌گرائید و زنان گلگونه دهکده
که دور از شوهرانشانند شرابی چنان ناب می‌سازند که از آب چشمه هم
باز شناخته نمی‌شود .

۴

نخستین شبم صبحگاهی همراه با فرارسیدن بامداد به زمین نشست .
ذرات نقره بر روی برگهای درشت نیلوفر آبی پراکنده شد و لوکیچ
آسابان روی چرخ آسیابش تکه‌پاره‌های ترد و میکارنگ یخ را مشاهده

کرد.

لوکیچ از همان اوان صبح احساس کسالت می‌کرد؛ از رنج پشت اندکی در عذاب بود و درد کمرخت کننده‌ای پاهایش را چنان سنگین کرده بود که گوئی به زمین چسبیده‌اند. به زحمت و پاکشان به سوی آسیاب برآه افتاد، هر حرکت بایک تلاش، گوئی عضلاتش به طرز عجیبی از استخوانها جدا شده‌اند. بچه موشی با قدمهای ریز و تند از زیر ارزن شوی بیرون دوید و با چشمان آبدارش به او نگرست؛ در گوشه‌ای از شیروانی سقف کبوتری به شدت بغوغو می‌کرد. پیرمرد با منخرینی که گوئی باخاک استپ قالب ریزی شده بود، بوی تند لجن رودخانه و بوی ملایم غله آسیاب شده را بالا کشید، به شرشر نامطبوع آب که تیرهای پایه رامی لیسید و می‌مکید گوش داد، و متفکرانه دستی بر ریش نمد مانند خویش کشید.

برای دمی استراحت در باغ، آنجا که زنبورهایش را پرورش می‌داد، دراز کشید. چیزی نگذشت که در زیر پوست بزرگی که روی خود کشیده بود با دهان بازویک بر شده، و آب گرم و لزجی که از گوشه دهان بر روی ریشش جاری بود، به خواب رفت. تیرگی هوای گرگ و میش کلبه محقر پیرمرد را کاملاً پوشاند و آسیاب درپاره‌های شیری رنگ مه فرورفت... وقتی بیدار شد دوسوار را دید که از جنگل خارج شده، به سوی او می‌تاختند. یکی از آنها خطاب به پیرمرد که پاکشان به سوی کندوها برآه افتاده بود فریاد زد:

«پدر بزرگ، بیا اینجا!»

لوکیچ نگاه مشکوکی به او انداخت و از حرکت باز ایستاد. در آن سالهای سخت بارها این گونه مردان مسلح را دیده بود که بدون هیچگونه پرسش یا تقاضائی آرد و علوفدها را باخود می بردند، و او از همه آنها، بدون استثناء، از ته دل بیزار بود.

«تکان بخور، خردل پیر!»

لوکیچ از میان کندوها قدم بیرون نهاد و درحالیکه بیصدا لبهای پرینده رنگش را می جوید و محتاطانه بر آنها می نگرست درچند قدمی از راه رسیدگان توقف کرد.

آتامان بالحن آرامی به توضیح پرداخت:

«ما از سرخها هستیم، پدر بزرگ. لازم نیست از ما ترس داشته باشی. مادر تعقیب یک دسته یاغی بودیم و از دیگران عقب ماندیم. شاید تو عبور واحد ما را از این حدود دیده باشی؟»

«چند نفری از اینجا گذشتند.»

«به کجا رفتند، پدر بزرگ؟»

«لعنت بر من اگر بدانم.»

«از آنها کسی در آسیاب باقی نمانده؟»

لوکیچ کوتاه و مقطع پاسخ داد: «کسی اینجا نیست»، و به آنها پشت کرد.

آتامان از روی زمین بلند شد، بر روی پاهای کمایش مستانه

نوسانی خورد و با نفسی که بوی تند شراب خانگی از آن بیرون می-
ریخت، گفت:

«پدر بزرگ، ماسرگرم تصفیه کمونیستها هستیم ... این را بخاطر
داشته باش! واما اینکه ما طرفدار چه کسی هستیم، به تو مربوط نیست!»
لفزشی خورد، لگام اسب رارها کرد و افزود: «آنچه به تو مربوط است
اینست که برای هفتاد اسب دانه و علوفه فراهم کنی و سروصدا راه نیندازی...
و سرعت هم بخرج بدهی! فهمیدی؟»

دانه‌هایت کجاست؟»

لوکیچ که نگاهش را از او می‌دزدید، گفت: «اینجا چیزی پیدا
نمی‌شود.»

«در آن انبار چیست؟»

«گمان کنم فقط آت و آشغال ... من اصلا غله‌ای بدست نیاورده‌ام.
» بسیار خوب، راه بیفت!»

آتامان یقه پیرمرد را گرفت، بازانوائش او را به سوی انبار زهوار
در رفته‌اش سوق داد، در رایهم کوفت و آنرا کاملا باز کرد. لاولکها مملو
از گندم و جو سیاه بود.

«پیر مرد رذل، این غله نیست؟»

«چرا، پسر، غله‌است... اینها ته‌گونیهاست. در طول سال اینها را
خرده خرده جمع کرده‌ام. و حالا تومی خواهی آنرا به اسب بدهی...»

«پس اسبهای ما باید از گرسنگی بمیرند، چونکه سرکار زحمت کشیده‌ای، ها؟ تو با کدام طرف هستی - سرخ‌ها؟ نکنه دلت گلوله می‌خواد، نمی‌خواد؟»

«اوه فرزند عزیزم، بمن رحم کن! مگر من چه کرده‌ام؟»
کلاهش را برداشت، بزانو درآمد و دستهای پرموی آتامان را گرفته سعی می‌کرد آنها را ببوسد.

«حرف بزنی! سرخ‌ها را دوست داری؟»

پیرمرد در حالیکه به پای آتامان می‌افتاد با صدائی لرزان التماس کرد:

«فرزند مهربانم، مرا ببخش! از کلمات احمقانه‌ام بگذر، رحم کن مرا نکش!»

«قسم بخور که برای سرخ‌ها کار نمی‌کنی... نه، لازم نیست به خودت صلیب بکشی! از آن کثافتها بخور!»

پیرمرد مشتى خاك برداشت و در حالیکه آنرا با اشك چشم خیس می‌کرد به دهان برد و بالته‌های بی‌دندان به جویدن پرداخت.

«بسیار خوب، پیرمرد، حالا حرفت را باور می‌کنم. باشو!»

و در حالیکه به تلاش پیرمرد برای برخاستن و استقرار پاهای لرزانش می‌نگریست خنده را سرداد. سایر سواران هم فرا رسیدند و با پاشیدن دانه‌های جو و گندم در زیر سم اسبان و فرش کردن سطح حیاط با آن

دانه‌های طلائی، همه لاوکهای او را چپاول کردند.

۵

هوای بامدادی بطرز غم‌انگیزی مرطوب و مه‌آلود بود. لوکیج به آرامی از کنار نگهبان بیرون خزید، و از لابلائی بوته‌ها و بیشه‌زار، که اینک در انتظار صبح روشن، تنبلانه چرت می‌زد، کوره‌راهی راکه فقط او می‌شناخت بسوی دهکده درپیش گرفت.

تا آنجا که می‌توانست لنگ لنگان از آسیاب بادی دور شد و همینکه خواست از بیشه خارج شده، به کوچهای بییچد، اشباح مبهم چند سوار در برابرش نمایان شد. صدای مبارز طلبی در آن سکوت عمیق طنین افکند:

«کیست؟»

«منم.» لوکیج من و منی کرد و بکلی لنگ شد و به لرزیدن افتاد.

«تو کیستی؟ پروانه عبورت کجاست؟ چرا اینطرفها پرسی می‌زنی؟»
«من آسیابانم... مال همان آسیاب آبی اونطرف. برای کاری به دهکده می‌روم.»

«چه کاری؟»

و در حالیکه یکی از سوازان بسوی لوكیچ اسب می راند، فریادزد:

«خوب، حالا راه بیفت برویم پیش فرمانده! جلو بیفت!»

پیر مرد لبان گرم اسب را در پشت گردن خویش احساس کرد و با بیشترین سرعتی که می توانست لنگان بطرف دهکده روان شد.

آنها در میدان، مقابل کلبه‌ای کوچک و آجری توقف کردند. سوار همراه پیر مرد غرغرنگان از زمین به پائین جست، اسب را به نرده بست و در حالیکه شمیرش تلق و تلق راه انداخته بود، با سروصدا از پله‌ها بالافت.

«دنبال من بیا!»

از پنجره‌ها روشنائی مختصری نمایان بود. آنها داخل شدند.

دود توتون لوكیچ را به عطسه واداشت. کلاهش را از سر برداشت و با شتاب در مقابل گوشه اطاق به خود صلیب کشید.

«ما همین حالا این پیر مرد را که به طرف دهکده می آمد پیدا

کردیم.»

نیکلای، خسته و کج خلق، سر زولیده اش را از روی میز بلند کرد و بالحنی خواب آلود ولی جدی پرسید:

«به کجا می رفتی؟»

لوكیچ شادوخرسند قدم جلو گذارد و نفس زنان گفت:

«عجب، این توهستی، پسر جان؟ همان طرفدار خودمان. مرا بگو که فکرمی کردم بازهم همان جهنمی‌ها هستند... چنان ترس لعنتی مرا گرفتند بود که حتی جرات سؤال هم نداشتم. من همان آسیابانم. وقتی از جنگل میتروخا می‌گذشتی در جلو آسیاب من توقف کردی. و پسر جان، من قدری شیر بتودادم که بنوشی. یادت که نرفته، اینطور نیست؟»

«خوب، برای گفتن چه داری؟»

«برای همین است که اینجا آمده‌ام، جوان. دیروز بعد از تاریک شدن هوا آنها، آن دزدها، پیدایشان شد، جلو آسیاب پیاده شدند و همه غلات مرا برای اسبهاشان ضبط کردند. می‌خواستند خودم را هم بکشند. او، سرکرده آنها، از من خواست تا قسم بخورم که یکی از آنها هستم، و بعد مجبورم کرد کثافت بخورم.»

«آنها حالا کجا هستند؟»

«هنوز همانجا هستند. باخودشان و دکا آورده بودند و همین حالا در بهترین اطاق من سرگرم می‌گساریند، شیطانهای کثیف، و منم به اینجا دویدم تا به شما، حضرت آقا، خبر دهم، شاید شما بتوانید حسابشان را برسید.»

نیکلای از جا برخاست و فریاد زد: «بد بچه‌ها بگو اسبها را زمین کنند!»

و در حالیکه به پیرمرد لبخند می‌زد، دستش را باخستگی در آستین

۶

صبح فرا رسید. نیکلای ، با گونه‌هایی پژمرده از آن همه شب
نخوابیها چهار نعل بسوی ارا به مسلسل رفت .

«بمحض اینکه حمله کردیم، آتش مسلسل رادر جناح راست آنها
بازکن. ما بایستی جناح آنها رادر هم بریزیم .»

سپس بطرف اسواران که اینک بسا آرایشی باز پیش می رانند
بازگشت .

درورای درختان بلوط کوتاه گروه سوارانی که به ستون چهار حرکت
می کردند و یک ارا به مسلسل در میان داشتند، ظاهر شدند.

نیکلای با صدای بلند فرمان داد: «حمله ا»، و همینکه افزایش
غریب و سم اسبان را در پشت سراساس کرد شلاق را براسب خود فرود آورد.
مسلسل حاشیه جنگل دیوانه وار چهچه می زد و سوارانی که در
شاهراه با آهننگ میدان مشق در حرکت بودند به سرعت آرایش حمله
متقابل گرفتند .



از میان بیشه‌های دامنه تپه‌گرگی بیرون جست. موهای کنارگوشش
سیخ شده بود. باسری جلو آورده، لحظه‌ای گوش فراداد. صدای شلیک
گلوله‌ها از فاصله‌ای نه‌چندان دور شنیده می‌شد، و غرش فریادها به‌صورت
موجی پرطنین به گوش می‌رسید.

ترق! شلیک گلوله‌ای در انبوه درختان توسکا طنین افکند و از
نقطه‌ای آنطرف تپه‌مجدداً به‌صرف شخم‌زار منعکس شد: ترق!

و باز شلیک‌های دیگر: ترق، ترق، ترق، ترق!... و باز هم انعکاس آنها در
تپه: ترق، ترق، ترق! گرگ مدتی از رفتن بازماند، سپس آرام و بی‌شتاب با
چند شلنگ به‌علف‌زار دو و نشده دره سرازیر شد.

آتامان، درحالی‌که بر روی رکاب بلند شده بود، فریادزد:

«طاقت بیاورید! مسلسلها را رها نکنید، بسوی جنگل! به داخل

جنگل، نف به شیر مادر تان!»

ولی تفگداران و سواران درکار تعقیب و درهم پاشیدن صف‌یاغیانی
بودند که در زیر ضربات آتش مداوم مسلسل درهم ریخته و راه فرار کنترل
ناپذیری را در پیش گرفته بودند. آتامان سراسب را برگرداند، یکه‌سواری،
را دید که باشمشیر آخته بسوی او در پرواز است و دنباله‌های کتش چون
بال در هوا پرپر می‌زند. از دوربینی که به‌گردن آویخته بود و جبهه پوست
بزی که به‌تن داشت آتامان حدس زد که سواری که چهار نعل به سوی او
می‌تاخت یک‌سرباز ساده‌ارتش سرخ نیست؛ لگام اسب را کشید. از همان
فاصله توانست جوانی را ببیند که هنوز موی بر عارضش نرسته، چهره‌اش

از خشم برآشفته، و چشمانش در مقابل باد تنگ و در هم شده بود. آتامان دست به طپانچه‌ای برده که در کمر داشت و در حالیکه اسبش سردست بلند شده، بر روی پاها می‌رقصید، فریاد برآورد:

«یا، جلو بیا، تولدسگ بی‌موا بجنب!... خودم می‌جنبانمت!»
و همینکه شبخ آن جبدسیاه در مقابلش بزرگ و بزرگتر شد آتش کرد. اسب ده‌بیست یارد دیگر چهارنعل رفت و سپس به زمین غلطید، ولی نیکلای جبهرا به‌دور افکند و شلیک‌کنان با چند جهش به آتامان نزدیک شد. نزدیک و باز هم نزدیکتر ...

از پشت درختان فریادی بسان نعره حیوانات بلند شد و سپس همه چیز قطع و تمام شد. خورشید در پناه ابری پنهان شد و برپینه استپ، شاهراه، و جنگل، که پائیز و بادهاش همه چیزش را راروده بود، سایه‌هائی به پیش لغزیدند.

آتامان با خود گفت: «نوجوانی بیش نیست، یک تولدسگ کلد داغ، و بهمین جهت مرگ در کمینش نشسته!»

و صبر کرد تا تفنگ جوانک خالی شد، آن وقت دهنه اسب را شل کرد و چون کرکسی مردار خوار بر او فرو آمد.

در حالیکه از روی زمین بلند شده، به جلو خم شده بود، شمشیرش را در هوا تاب داد...

ضعف ناگهانی جسمی را که در زیر ضربه‌اش فرو ریخت و بدون

کمترین مقاومت به زمین غلطید ، احساس کرد آتامان از اسب بد زیر آمد، دوربین را از گردن مرده ربود، چشمش به پاهائی که هنوز در تشنج نزع بود افتاد، نگاهی به دورادور خود انداخت و برای تصاحب چکمه‌های چرمی قربانیش در کنار او چنبا تمه زد . پایش را به دور زانوی مرده قلاب کرد و ماهرانه يك لنگه را بیرون کشید .

ولی دومین لنگه خارج نمی‌شد و بنظر می‌رسید که ساق جوراب آن پا چین خورده است . خشمگین و ناسزا گویان دوباره به تقلا پرداخت و جوراب و چکمه را با هم بیرون کشید . درست بالای قوزك پا ، خالی دید به بزرگی يك تخم کبوتر . آهسته و آرام، چنانکه گوئی از بیدار کردنش بیم دارد ، در حالیکه دستش آغشته به خونی می‌شد که از دهان جوان بیرون می‌زد ، صورت سرد مرده را به جانب خویش گرداند . لحظه‌ای سخت براو خیره شد و تنها آن وقت بود که متوجه حقیقت امر شد، شانه‌های سبیراورا با دردی جانکاه در آغوش فشرده و با صدائی گنگ ناله سرداد :

« پسرم! ... نیکلای من! ... گوشت و خونم! »

چهره‌اش رفته رفته به تیرگی گرائید و فریاد برآورد :

« حرف بزن! يك کلمه! آخر چطور؟ ... چرا؟ »

در حالیکه به چشمان محضر پسرش خیره شده بود، خود را روی او انداخت ؛ پلک‌های خونین جوان را باز کرد و جسد بیجان و بی‌مقاومتش

را تکان داد . . . ولی نیکلای دندانها را بر فوك زبان كبود شده‌اش
كلید کرده بود، گوئی بیم‌دارد چیزی بس عظیم و پراج رافاش سازد.
آتامان فرزندش رادر آغوش كشید و دستهای سرد اورا غرق بوسه
کرد ، سپس لوله طپانچه را بین دندانهای خود نهاد ، و همین‌كه فولاد
سرد آن تر شد ، درست به داخل دهان خویش شليك کرد.



و شامگاهان ، كه سر و كلد سوارها از پشت درختها نمایان شد
و باد صدای آنها و شیهه و خرناس اسبها و جلینگك جلینگك ركابها را به
آنجا می‌رساند ، لاشخوری به اكراه از روی سرژولیده آتامان برخاست ،
بال برافراشت و در آسمان تیره و بی‌رنگك پائیزی ناپدید شد.

۱۹۲۴

چوپان

«The Herdsman»

شانزده روز بود که از جانب مشرق ، از استپ قهوه‌ای آفتاب سوخته ، از باتلاقهای سفید نمکزار بادی گرم و سوزان می‌وزید.

زمین سوخته ، سبزه‌ها پژمرده و زرد ، چاههایی که در طول جاده اصلی ردیف شده‌اند همگی خشک و بی‌آب ، و سنبله‌های ذرت که هنوز پوشیده از برگند، بسان پیرمردان خمیده ، پژمرده و سرافکنده‌اند .

هنگام ظهر صدای پرتنین ناقوس برنجی بر روی قریه خواب‌آلود منتشر می‌شود.

هواداغ است و جز صدای پاهائی که درکنار پرچین‌ها به زمین کشیده‌شده، خاک‌به هوا بلند می‌کنند، و تلق تلق عصای پیرمردان که کورمال

راه خود را می‌جویند، صدائی به گوش نمی‌رسد.

زنک آنها را به يك اجتماع عمومی قریه فرا می‌خواند. موضوع مذاکره عبارتست از استخدام يك چوپان .

دفتر کمیته اجرائیه مملو از سر و صدا و دود توتون است .

رئیس کمیته با تمهیدات ضربه‌ای روی میز می‌زند.

« همشهریان ! چوپان قدیمی ما می‌گوید که دیگر میل ندارد از گله مراقبت کند؛ او می‌گوید که مزدش کافی نیست . از این رو ما ، کمیته اجرائیه ، گریگوری^۱ فرولف را بجای او پیشنهاد می‌کنیم . او جوان یتیمی است ، در سازمان جوانان هم عضویت دارد . بطوریکه اطلاع دارید پدرش يك کارگر پینه‌دوز بود . اینک او و خواهرش با هم زندگی می‌کنند، آنها چیزی برای امرار معاش ندارند . بنا بر این، تصور می‌کنم شما، همشهریان ، به این موضوع توجه کرده ، او را بدگلدبانی خواهید گماشت . »

این مطلب به نستروف^۲ پیرگران آمد و بی‌اختیار در نیمکت

نامتعادلی که در ردیف عقب بود شروع به بیقراری و لولیدن کرد .

« او به درد ما نمی‌خورد! گله ما گله بزرگیست ، او چطور

می‌تواند چوپان آن باشد ! این گله را باید در مراتع دور دست چرانند،

چونکه در این حوالی چراگاهی نیست ، به علاوه او در این کار سابقه

ندارد، و با پذیرفتن او، تا پائیز نیمی از گوساله‌ها را از دست خواهیم داد.»

ایگنات^۱ آسیابان، پیرمرد موزی و آب زیرکاه، باشیرین زبانی ولی بدخواهانه، آرام و تودماغی به سخن آمد:

« ما بدون این کمیته هم می‌توانیم برای خودمان یک چوپان پیدا کنیم، این کاریست که به ما مربوط است. آنچه ما بدان نیاز داریم پیرمردیست که قابل اعتماد باشد و با حیوانات هم راه بیاید.»

«کاملاً درست است، پدر بزرگ!»

« ولی همشهری‌ها، اگر در فکر اجیر کردن یک پیرمرد باشید، تنها نتیجه‌اش احتمالاً از دست دادن گوساله‌های بیشتری است. این روزها وضع فرق کرده؛ تقریباً در همه جا دزدی و غارت رخنه کرده.»

و این مسئول شورا بود که بالحنی قاطع و همان‌طور که از او انتظار می‌رفت سخن می‌گفت؛ و در همین موقع سخنان او بوسیله کسی در انتهای اطاق تایید شد.

« ند، یک پیرمرد از عهده این کار بر نمی‌آید. می‌دانید، آنها گاو نیستند، همگی گوساله‌های یک ساله‌اند. آدم باید مثل یک تازی بدود تا قادر به همراهی آنها باشد. حالا اگر این گله‌رم کرد و متفرق شد، این پیرمرد شما پیش از جمع‌وجور کردن آنها تمام دل و روده خودش را از دست خواهد داد.»

خنده حاضران اطاق را به لرزه درآورد، ولی آسیابان پیر از ته اطاق انگشتش را بالا برد و بانیم نجوائی گفت :

« این کار، کار کمونیست‌ها نیست ... این کار باید در دست نماز گزارها باشد، نه اینکه هر پیرمردی هر قدر هم — « و ناراحتی قدیمیش به کله طاشش زد .

ولی در اینجامسئول شورا باخشونت‌تی شایسته به میان کلامش دویدو اظهار داشت :

« کافیت، همشهری، اینجا جای این کلمات ناروانیست ... بهمین جهت دستور می‌دهم از جلسه بیرون‌ت کنند. « و به این ترتیب در تاریک روشن صبح، هنگامی که دود همچون رشته‌های پنبه‌ای رنگین پیچ و تاب خوران از دودکش‌ها بیرون می‌جهید و برفضای میدان گسترده می‌شد، گریگوری صد و پنجاه راس‌گاو و گوساله را جمع کرد و آنها را از میان دهکده بسوی تپه خاکستری و بی‌پناه مجاور راند.

استپ از سوراخ‌های موش خرماهای خاکستری آبله‌گون بود ؛ موش خرما‌ها بکشیدن جیغ‌های تیز و ممتدشان سرگرم بودند ؛ و هو بره‌ها، که پرهای سفید و سیمگونشان می‌درخشید، از لابلای علف قدنکشیده دره‌ها به پرواز در می‌آمدند .

گله آرام بود . سم سخت‌گوساله‌ها چون ریزش ممتد دانه‌های باران بر سطح چین‌دار زمین ضرب‌گرفته بود .

گریگوری خواهرش دونیاتکا^۱ را به عنوان کمک چوپان همراه داشت. گونه‌های پرخون و کک‌مکی دختر می‌خندید. لب‌ها و چشم‌هایش نیز چنین بودند. درحقیقت او همیشه خندان بود، چه، تنها هفده بهار را دیده بود، و وقتی انسان هفده ساله باشد همه چیز-چهره تیره و گرفته برادر، گوساله‌ها با آن گوشه‌های کوچک و افتاده، که می‌دوند و علفهای هرز را می‌چینند، و حتی این حقیقت که انسان امروز یافدا لقمه نانی برای خوردن نداشته باشد - برایش لطیفه‌ای خوشمزه و سخت خنده‌دار می‌نماید.

اما گریگوری نمی‌خندید. پیشانی‌ش در زیر کلاه ژنده، تند و پرچین بود و چشمانی خسته داشت، گوئی سالها بیش از عمر نوزده ساله‌اش زندگی کرده بود.

گله به آرامی پیش می‌رفت و همچون کومه‌های ردیف‌شده علف در طول حاشیه جاده پخش شد. گریگوری درحالی‌که با صدای سوت عقب مانده‌ها را به پیش می‌راند سرش را بجانب خواهرش گرداند و گفت:

«دونیا، تا پائیز آنقدر که بتوانیم به شهر برویم غله به دست خواهیم آورد. من در آنجا به آموزشگاه کارگران می‌روم و برای توهم شاید ترتیب یک دوره تعلیماتی را بدهم. دونیا، در شهر هر کتابی که بخواهیم در دسترسمان خواهد بود، مردم آنجا نان حسابی می‌خورند، نه مثل مال‌ما، آشغال پر علف.»

« امام برای رفتن پول از کجا بیاریم؟ »

« اوم. احمق، اونهم می‌رسه. آنها بیست پوط گندم بما خواهند داد. و این همان پولیست که تو می‌خواهی. غله را به قیمت هر پوط يك روبل می‌فروشیم. بعلاوه، ارزن و تپاله‌هم برای فروش خواهیم داشت.»
گریگوری در وسط‌جاده توقف کرد و با ترکه‌ای که در دست داشت بر روی خاک‌جاده به ترسیم ارقام و جمع زدن آنها پرداخت.

« ولی حالا چه باید بخوریم، گریشا؟ ما اصولاً نانی در بساط نداریم. »

« من هنوز کمی کماج خشک در کیسه دارم. »

« اگر آنرا بخوریم، فردا چه می‌کنیم؟ »

« یکی از مزرعه می‌آید و قدری آرد برایمان می‌آورد. مسئول شورا قول داد »

آفتاب نیمروز همه چیز را می‌سوزاند. پیراهن کرباسی گریگوری از عرق خیس شده بود و بر تنش می‌چسبید. گله، سست و بیقرار پیش می‌رفت. خرمگس‌ها گوساله‌ها را می‌گزیدند و هوای خفه و دم دار ازماق گوساله‌ها و وزوز مگس‌ها زنده می‌نمود.

حوالی عصر، درست پیش از غروب آفتاب آنها گله را به گاودانی دور دستی هدایت کردند. در فاصله نه چندان دور يك حوضچه و يك

۱- صورت مصغر و خودمانی گریگوری.

پناهگاه حصیری که در اثر باران نیمه پوسیده بود، قرار داشت. گریگوری بدویدن پرداخت و پس از جمع کردن گله آنها را به دشواری در گاودانی محصور کرد و دروازه پوشالی چپرا با فشار باز کرد. آنها را يك يك از مدخل سیاه و چهار گوش به درون فرستاد و در همان حال آنها را شمارش کرد.

۲

آنها روی تپه‌ای که بسان نخودی درشت در کناره دوردست حوضچه سربر آورده بود پناهگاه تازه‌ای بنا کردند. به اتفاق دیوارهای آنها با تپاله اندود کردند، و سپس گریگوری سقف را بانی و پوشال پوشاند. روز بعد مسئول شورا سوار بر اسب فرارسید. نیم‌پوطی آرد ذرت و کیسه‌ای ارزن بهمراه داشت. در خنکی مطبوع پناهگاه چنباتمه زد و سیگاری روشن کرد.

«گریگوری، توجوان خوبی هستی. تو نوبت گله‌داریت را انجام خواهی داد و بعد، در پائیز به اتفاق به مرکز ناحیه خواهیم رفت. شاید در آنجا بتوانی ترتیب رفتن به جایی برای تحصیل را بدهی. در شعبه تعلیمات عمومی جوانکی راهی شناسم که می‌تواند یار و یاورت باشد...»

چهره گریگوری از شادی گلگون شد، چون دید که مسئول شورا

قصدرفتن دارد، رکاب برایش گرفت و دستش را به گرمی فشرد. و مدت درازی به نظاره برانبوه گردو خاک مارپیچی که از زیر سم اسب به هوا برمی خاست، همانجا سر پا باقی ماند.

استپ خشک و پرمرده همواره چون مسلولین در طلوع و غروب آفتاب سرخگونه می شد و در گرمای ظهر از حرکت بازمی ماند. گریگوری همانطور که به پشت سر از کشیده و بر تپه پوشیده از مه آبی داغ خیره شده بود، بنظرش رسید که استپ جان دارد و زیر فشار جانکاه دهکده ها، قریه ها و شهرها رنج می برد. چنین می نمود که خاک برای نفس کشیدن له له می زند، و در عمق وجودش، زیر لایه های ضخیم صخره ها، زندگی دیگری می تپد و سر برمی آورد که با این زندگی به کلی فرق داشت و خارج از درک و بصیرت او بود.

حتی در پهنه وسیع روشنائی روز نیز این خوف همراه با احترام را احساس می کرد. نگاهش پشته ها و تپه های بی حساب را به حساب می کشید؛ به داخل مه لرزان و به گله ای که بر روی علف قهوه ای نقطه چین شده بودند خیره می شد و به خود می گفت که همانگونه که یک برش نان از قرص نان جداست او هم یکباره از دنیای خود برینده و جداست.

در یک عصر شب گریگوری گله را به روال همیشگی به گاودانی راند. دویاتکا در کنار پناهگاه آتشی برافروخته، بر روی آن مقداری ارزن و برگهای قرش و معطر می جوشاند.

گریگوری در کنار آتش نشست و قطعات تپاله را که بوی تندی از

آن برمی‌خاست باچوب دستی‌اش به هم زد. و به آرامی گفت:

«گوساله گریشاتکا بیمار شده است. باید پیغامی برای صاحبش

بفرستیم.»

دونیاتکا بالحنی که می‌کوشید و انمود کند رفتنش چندان اهمیتی

ندارد، گفت:

«من بایستی به قریه بروم؟»

«نه، تو نباید بروی. من به تنهائی از عهده نگهداری گله بر

نمی‌آیم.»

و سپس لبخندی زد و اضافه کرد: «احساس تنهائی می‌کنی؟ ها؟»

«آری، گریشای عزیز، همین‌طور است. الآن یک‌ماه تمام است که

مادر استپ می‌گذرانیم و در تمام این مدت تنها بایک نفر روبرو بوده‌ایم.

اگر سراسر تابستان را در اینجا بگذرانیم، من حتماً حرف زدن را هم از

یاد می‌برم.»

«دونیا، این‌طور پیش آمده. ولی یائیز که آمد ماهم به شهر می‌رویم.

هر دو به مدرسه خواهیم رفت و پس از گذراندن آن به اینجا باز می‌گردیم

و زمینی را با روش علمی می‌کاریم. در اینجا چیزی جز جهل و بی‌خبری

وجود ندارد، مردم همه در خوابند. هیچکس خواندن و نوشتن نمی‌داند،

از کتاب خبری نیست.»

«ولی هیچکس ما را قبول ندارد. ماهم به اندازه دیگران نادانیم.»

Grishatka - ۱

«چرا، قبول دارند. وقتی درقریه بودم کتابی از لنین خواندم که متعلق به دبیر آنجا بود. در آن کتاب نوشته بود که پرولتاریا باید حکومت کند، و راجع به تعلیمات هم می گفت که مردم بی چیز بایستی تعلیم ببینند.»

گریگوری باسینه فراخ زانوبه زمین زد و در حالیکه پرتو نارنجی غروب آفتاب بر گونه هایش می تابید چنین ادامه داد:

«ما باید تحصیل کنیم تا بتوانیم جمهوریمان را اداره کنیم. در شهرها کارگران قدرت را به دست گرفته اند، ولی کدخدای مادر این قریه يك كولاك است، و در دهات دیگر هم بیشتر دهبان ها را مردم دارا تشکیل می دهند.»

«منهم در تمام مدتی که تو تحصیل می کنی می توانم با ظرفشویی و سائیدن کف اطاقها پولی به دست بیاورم.»

تپاله می سوخت و دود می کرد، و گاهی با صدا متلاشی شده، شعله هائی به اطراف می پراکند. استپ، خواب و بیدار، غرق در سکوت بود.

۳

يك سپاهی در سرراهش به مرکز ناحیه، از طرف پولیتف^۱، دبیر

politov - ۱

ناحیه‌ای حزب، حامل دستور رفتن گریگوری به قریه برای ملاقات با او بود.

گریگوری پیش از سحر راهی شد و موقع شام بود که از فراز تپه‌ای مشرف بر قریه، برج ناقوس و خانه‌های محقر اطراف آنرا که باورقه‌های آهن شیروانی و بوریا پوشیده بود نظاره می‌کرد.
باپاهای ناول زده قدم به میدان قریه گذارد.

کلوپ در خانه کشیش قریه بود. و او به اطاق بزرگی، مفروش با حصیری از نی تازه، قدم نهاد.

پنجره‌ها بسته بود و اطاق در نیمه تاریکی فرورفته بود. پولیتف در کنار پنجره سرگرم ساختن يك قاب چوبی بود، و در حالی که دست عرق آلودش را به سوی گریگوری دراز می‌کرد، لبخند زنان گفت:

«خوب، اهمیتی ندارد. من در مرکز ناحیه تحقیقاتی کرده‌ام. در آنجا برای کارخانه نفت به چند جوان نیاز داشتند، ولی يك دوجین بیش از آنچه می‌خواستند پیدا شد. تو باید تا فصل پائیز همچنان به گله‌داری ادامه دهی، بعد از آن تراهم برای تحصیل خواهیم فرستاد.»

«من نهایت جدیت را برای نگهداری این شغل بکار می‌برم. آنها، آن کولاک‌های ده ما از این که من گله‌بان آنها شده‌ام از غصه دق کرده‌اند. آنها می‌گویند، او یکی از آنهاست، از کمونیستهای جوان، او يك کافر خداشناس است. او در موقع گله‌بانی دعا نمی‌خواند...» و بدنبال این کلمات خنده‌ای حاکی از بی‌زاری سرداد.

پولیتف تراشه‌ها را با آستین کش کناری زد و در حالیکه گریگوری را از زیر ابروان نمناک و پرمویش می‌نگریست در درگاه پنجره نشست.

«گریگوری، تو به باریکی ولاغری یاکه شن کش شده‌ای - با آن جان‌کندنها چطوری، چیزی گیرت میاد؟»

«به اندازه کافی گیرم میاد.»

چند لحظه‌ای هیچکدام سخنی نگفتند.

«خوب، بهتر است به محل کارم برویم. در آنجا مقداری اوراق تازه برایت دارم. به تازگی یک بسته کتاب و روزنامه از مرکز ناحیه به دستان رسیده.»

در کوچه‌ای که به گورستان منتهی می‌شد بدرآه افتادند. مرغها در کومه‌های خاکستر بامی زدند و پرهايشان را پاك می‌کردند. در سکوت آزار دهنده‌ای که در گوشها زنگ می‌زد، صدای غر و غر چرخ چاهی بلند بود.

«چرا کمی اینجا نمی‌مانی؟ ما جلسه‌ای در پیش داریم. بچه‌ها اغلب حالت رهایی پرسند. آنها می‌گویند، آخر گریشا کجاست؟ این روزها به چه کاری مشغول است؟ تومی توانی آنها را دوباره ببینی و منم فرار است سخنانی درباره اوضاع بین‌المللی ایراد کنیم. چرا نمی‌خواهی شب را پیش ما بمانی و فردا مراجعت کنی؟»

«نمی‌توانم شب بمانم. دنیاتکا نمی‌تواند تنها بدکارها برسد. در

جلسه شرکت می‌کنم ولی بمجرد اینکه تمام شده‌مان شبانه راهی می‌شوم. «
در ایوان خانه پولیتف هواخنک بود. بوی خوش میوه‌های خشک
بابوی تندوزنده عرق اسب وزین و برگهائی که بردیوار آویخته بود در
هم آمیخته بود.

بشکه‌ای مملو از کواس در گوشه‌ای بود، و در کنار آن بستری
مندرس و درهم ریخته.

«اینهم لانه محقر من. از همه جای این خانه گرمتر است.»
پولیتف خم شد و با احتیاط بسیار چند شماره پراودا و دو کتاب از
زیر ملافه چرک و نشسته بیرون کشید.
آنها را در دستهای گریگوری گذاشت و سپس کیسه کوچک وصله‌داری
را برداشت و دهانه آنرا باز کرد و گفت:

«اینرا نگهدار!» چشمان گریگوری حتی در مدتی که سر کیسه را
نگه داشته بود همچنان روی اوراق چاپی می‌دوید.
پولیتف مشت مشت آرد در کیسه ریخت تا نیمی از آن پر شد،
کیسه را تکان داد و بعد به اطاق جلوی کلبه‌اش دوید.

چند لحظه بعد در حالیکه دو تکه گوشت و تکه‌ای چربی خوک
پیچیده در برگ چروکیده اسفناج در دست داشت مجدداً ظاهر شد. آنها را
هم در کیسه فرو کرد و بالحن تندی گفت:

«وقتی برمی‌گردی آنها را هم با خود ببر.»

گریگوری سرخ شد و در جواب گفت:

«من نمی‌توانم اینهم را با خود ببرم...»

«چرا، می توانی»

«نمی توانم»

پولیتف، که رفته رفته رنگ می باخت ، باعصابیت به گریگوری خیره شد و فریاد زد :

«عجب موجودی هستی ! و تازه خودت را هم يك رفیق می نامی !
می خواهی از گرسنگی بمیری، کلمه ای هم با کسی در میان نگذاری! آنرا
بردار، و گرنه دیگر دوست من نخواهی بود.»

«من نمی خواهم آنچه برای خودت مانده بردارم.»

و اینك پولیتف در حالیکه گریگوری را، که با رنجشی آشکار سرگرم
بستن دهانه کیسه بود، می نگریست ، به آرامی گفت:

«آنهم چه باقیمانده ای!»

جلسه کمی پیش از سپیده دم پایان یافت.

گریگوری راهی استپ شد. کیسه آرد را با تقلا به دوش می کشید
وپاهای مجروحش سخت می سوخت، ولی او، بردبار و امیدوار، در سپیده
دم رخشان قدم بر می داشت.

در يك صبحدم که دویانکا برای جمع آوری تپاله خشک برای

سوخت از پناهگاه بیرون خزید و گریگوری را دید که با شتاب از آغل خارج شده، دوان می آید، حدس زد که با قفه ناگواری رخ داده است.
«اشکالی پیش آمده؟»

«گوساله گریشاتکا مرده است... همه‌تای دیگر هم بیمار شده‌اند.»
به سختی نفسی تازه کرد و ادامه داد: «دو نیا، برو به قریه و به گریشاتکا و دیگران بگویانند اینجا به آنها بگو گوساله‌هایشان بیمارند.»

دو نیا تکا شالشی را به دور خود پیچید و تازه آفتاب برپشته‌های پشت سرش می‌خزید که به راه افتاد. گریگوری پس از دور شدن خواهرش آهسته به آغل بازگشت.

گله در چراگاه بخش شده بود، و سه گوساله بیمار را که در کنار پیر چین دراز کشیده بودند به جای گذاشته بود. حوالی نیمروز هر سه گوساله جان سپردند.

از آن به بعد گریگوری مرتباً وقتش صرف دوییدن از چراگاه به آغل می‌شد. باز هم دو گوساله دیگر بیمار شدند. یکی از آنها با فریادهای کشیده و غم انگیز، و چشمان پر اشک و بیرون زده در گل‌ولای کنار حوضچه از پا درآمد؛ و همراه با آن قطرات شورشک بر گونه‌های آفتاب سوخته گریگوری جاری شد.

در غروب آفتاب دو نیا تکا همراه با صاحبان دام از راه رسید.

آرتم پیر گوساله بی حرکت را با عصایش تکلی داد و گفت:

« بله ، طاعون است . حالا دیگر با این حساب تمام گله نابود خواهد شد.»

پوست آنرا کردند و لاشه‌اش را در محلی نه چندان دور از حوضچه دفن کردند و از خاک خشك و سیاه پشته تازمای برپا داشتند.

روز بعد دویا تا کا باردیگر راه ده را در پیش گرفت. هفت گوساله یکجا به بیماری دچار شده بودند.

روزها یکی پس از دیگری در توالی شوم مصیبت باری می‌گذشت. آغل هر چه بیشتر خالی می‌شد، و گریگوری احساس می‌کرد که همراه با آن قلب او نیز خالی می‌شود. او سه و پنجاه رأس گوساله تنها پنجاه رأس باقی مانده بود. صاحبان آنها با گاریهایشان بدانجا می‌آمدند، پوست حیوان مرده را می‌کنند، گودالهای کم عمقی در دشت حفر می‌کردند، بر روی لاشه خونین خاک می‌ریختند و باز می‌گشتند.

رفته رفته واداشتن گله به رفتن به آغل دشوار می‌شد؛ گوساله‌ها با بوئیدن خون و مرگی که مخفیانه به میان آنها می‌خرید از وحشت ماق می‌کشیدند.

صبح‌ها، وقتی که گریگوری با سیمای زرد و پریده رنگ دروازه پر سرو صدای آغل را باز می‌کرد و گله را برای چرا رها می‌کرد، گوساله‌ها مجبور بودند که از روی خاک تازه و مرطوب قبرها بگذرند.

و در تمام طول روز بوی زنده‌گوشتی که می‌گنیدید، خاکی که در زیر سم حیوانات دم‌کرده لگد کوب می‌شد، ماق‌های ممتد و نومید، و

خوشید همیشه داغ، که آرام آرام سراسر استی را طی می کرد، همه جا را فرا گرفته بود.

شکارچی ها از قریه خارج می شدند و در کنار پرچین ها چند گلوله در هوا شلیک می کردند تا این مرض هولناک را از آغل های شان دور نگه دارند. اما گوساله ها همچنان می مردند و گله هر روز کوچکتر از روز قبل می شد.

گریگوری متوجه شد که خاک بعضی از گورها بهم ریخته است، و در فاصله ای نه چندان دور استخوانهای جویده ای پیدا کرد. شبها گله غالباً دستخوش بیقراری می شد و اینک هر چه بیشتر ترسو و کم جرات شده بود. سکوت آغل ناگهان بانعره ای وحشی درهم می شکست و گله با متلاشی کردن پرچین ها به هرسو یورش می برد. آنها پس از رهائی از آغل، دسته دسته به سوی پناهگاه می آمدند و نفس زنان و نشخوارکنان در کنار آتش به خواب می رفتند.

گریگوری نمی توانست حدس بزند که عیب در کجاست. تا اینکه یک شب با پارس سگ از خواب بیدار شد. کتش را برداشت، به شتاب از پناهگاه بیرون دوید و خود را در محاصره گوساله ها یافت. آنها خود را به او می مالیدند و او پهلوهای نمناکشان را احساس می کرد.

مدتی در آستانه پناهگاه توقف کرد، سکها را با سوت صدا زد و از جانب دره مجاور، معروف به دره مار، زوزه ممتد و بلند گرگی به او پاسخ گفت. و از طرف خارستانی که تپه را پوشانده بود نیز زوزه دیگری

بلند شد به پناهگاه بازگشت و چراغ نفتی را روشن کرد .

« دونیا، توهم می شنوی؟ »

با فرارسیدن سپیده دم، زوزه‌ها همراه با ستارگان محو و خاموش

شدند .

۵

صبح آن روز ایگنات آسیابان و میخی نستروف سر رسیدند. گریگوری در پناهگاه سرگرم تعمیر کفشهایش بود. دوپیر مرد داخل شدند . ایگنات کلاه از سر برداشت و، در حالیکه در مقابل پرتو موزب آفتاب، که بر کف خاکی پناهگاه می تابید، چشمانش را تنگ می کرد در برابر عکس کوچک لنین که در گوشه‌ای سنجاق شده بود دستش را برای کشیدن صلیب بالا برد. درست در همین لحظه متوجه شد که عکس از کیست؛ دستش را پس کشید و آنرا با شتاب در جیب فرو برد، و در حالیکه از خشم تف بر زمین می انداخت، گفت :

« پس اینطور... تو تصویر مقدس نداری، اینطورا »

« نه . »

« پس آنکه در آن گوشه مقدس است کیست؟ »

« لنین . »

«پس دلیل تمام بدبختی های ما همینست! آنجاکه خدا نیست، درد ومرض است. حالا معلوم شد که چرا گوساله های ما می میرند. آه، خدای من، ای پروردگار و حافظ...»

«پدر بزرگ گوساله ها به این جهت می میرند که هیچکس در فکر معاینه آنها نبوده.»

«پیش از این، بدون این معاینه ها هم کارهایمان رو برآه بود. تو زیادی فهمیده شده ای. تو بهتر است قدری بیشتر به این پیشانی گناهکارت صلیب بکشی، آنوقت دیگر هیچ احتیاجی به معاینه نخواهد بود.»

میخی نستروف چشمها را در حدقه گرداند و فریاد زد:

«آن کافر خدا شناس را از آن مکان شریف پائین بیاورا وجود تو، تو کفرگوی فاسد است که سبب شده تمام حیوانات ما نابود شوند.»

گریشا از شدت ناراحتی سفید شد و پاسخ داد:

«دستورات را بگذار در خانه ات صادر کن. بر سر من دادت زن. این شخص پیشوای پرولتاریای.»

میخی همچون بوقلمونی که چتر می زند بادی به غیب انداخت و چهره اش کبود شد و فریاد زد:

«اگر تو برای ما کار می کنی، باید در خدمت راد ما نیز باشی. ما امثال ترا می شناسیم. تو بهتر است حواست را جمع کنی، وگرنه به زودی ساکت خواهیم کرد.»

و سپس مردو کلاهشان را به سر گذاشتند و بدون گفتن کلمه دیگری

خارج شدند .

دو نیا تا که از وحشت به برادرش خیره شده بود .

روز بعد تیخون آهنگری به آنجا آمد تا از وضع و گذران گوساله اش
خبری بگیرد. در کنار پناهگاه چنبا تمه زد، سیکاری روشن کرد ، و با
لبخندی تلخ و قیافه ای درهم به درد دل پرداخت :

«زندگی کثیفی داریم. ما از سر رئیس سابقه خلاص شدیم، و حالا
پسر خوانده میخی نستروف مصدر کار شده. آنها برای تحکیم وضع خودشان
به هر کاری دست می زنند. دیروز زمینها را تقسیم می کردند. همینکه
یکی از دهقانان بی چیز قطعه زمین مناسبی نصیبش می شد، باید سهم بندیها
از نو تجدید گردد. چندی نخواهد گذشت که با زخم ثروتمندان را سوار
بر پشت خود خواهیم یافت... گریگوری، پسر، آنها به کلیه زمینهای
خوب چنگ انداخته اند. تنها زمینهای سنگی و آشغال برای ما مانده.
این روزها اوضاع اینطوره.»

گریگوری تا نیمه شب در کنار آتش نشسته ، با تکه چوبی نیم
سوخته و باناشیگری به نوشتن بروی برگهای عریض زعفرانی رنگ ذرت
سرگرم بود. درباره تقسیم غیر عادلانه زمین و نیز در این باره که آنها بجای
معاینه کردن گوساله ها کوشیده اند که طاعون را بوسیله تفنگ از آنجا
دور کنند چیزهایی نوشت، و آن مجموعه برگهای خشک ذرت بد خط را
به دست تیخون داد و گفت :

«اگر گذرت به مرکز ناحیه افتاد، پیرس روزنامه «کراسنایا پراودا» در کجا چاپ می‌شود. و این را به آنها بده. من تا آنجا که توانستم واضح نوشته‌ام، اما مبادا برگها را تا کنی که تمام نوشته‌ها از بین می‌رود.»

آهنگر برگها را با سرانگشته‌های تاول زده و سیاه از زغالش گرفت و آنها را با دقت زیر پیراهن، کنار قلبش جاداد. و به هنگام ترك پناهگاه، لبخند زنان گفت:

«من به مرکز ناحیه خواهم رفت. شاید بتوانم حکومت شورائی را در آنجا بیابم... من می‌توانم این ۱۵۰ ورست را سه روزه طی کنم. تقریباً يك هفته دیگر، وقتی بازگشتم، بدیدنت خواهم آمد.»

۶

پائیز، باران و رطوبت سرد و کسل کننده‌ای همراه داشت. دنیاتکا در يك صبح زود برای تهیه غذا از ده از آنجا دور شد.

گوساله‌ها در دامنه تپه به چرا مشغول بودند. گریگوری پوست گوسفندش را بردوش داشت و در حالیکه غرق در تفکر به دنبال گله قدم برمی‌داشت ساقه پلاسیده‌ای را در کف دو دست له می‌کرد. درست پیش از سر بر آوردن مهتاب صاف پائیزی، دواسب سوار بر بالای تپه نمایان شدند.

درحالیکه سم اسبانشان در خاک فرو می‌رفت به سوی گریگوری تاخت
آوردند.

گریگوری یکی از آنها را که رئیس جدید، پسر خوانده میخی
نستروف بود، شناخت؛ دیگری هم پسر ایگنات آسیابان بود.
اسبها از بسیاری عرق کف کرده بودند.

«آهای چوپان!»

«آهای.»

«ما آمده‌ایم ترا ببینیم.»

رئیس، درحالیکه بر روی زمین بلند می‌شد، دکمه پالتوش را با
انگشتانی بی‌حال و بی‌حس باز کرد، یک نسخه روزنامه رنگ و رورفته را
بیرون کشید و آنرا درمقابل بادگرفت تا باز شود.

«تو این را نوشته‌ای؟»

کلمات و عباراتی که درباره تقسیم زمین و تلفات دامها بر برگذرت
نوشته بود در برابر دیدگانش به رقص آمدند.

«راه بیفت، همراه ما بیا!»

«کجا؟»

«آنجا، پائین دره... می‌خواهیم با تو حرف بزنیم...»

لبان آبی رنگ رئیس از خشم پیچ و تاب می‌خورد و چشمانش
حیله‌گر و تهدیدکننده بود.

گریگوری لبخندی زد و گفت:

«حرفت را همینجا بزن.»

«اگر میل داری همین جا هم می‌توانم بگویم...»

طپانجه‌ای از جیب بیرون کشید و درحالی‌که عنان اسب سرکشش را می‌کشید

با خشم فریاد زد:

«به روزنامه‌ها بنویس، خوك كشیف، می‌فهمی؟»

«ولی چرا...»

«بتومی گویم چرا... بخاطر وجود سرکار من باید محاکمه‌شوم! حالا داستان بساز، می‌فهمی؟ اینطرف و اونطرف حرف بزن، سگ توله حرامزاده!»

و بی‌آنکه منتظر جواب باشد مستقیماً در دهان ساکت گریگوری شلیک کرد. گریگوری به زیر سم اسبهای که رم کردند افتاد، نفس سخت و بلندی کشید، با انگشتان چنگ شده‌اش برمشتی علف مرطوب قهوه‌ای چنگ انداخت، و سپس از حرکت باز ماند.

پسر ایگنات از اسب پائین پرید، کلوخه‌ای از خاک سیاه را برداشت و آنرا در دهان گریگوری که خونی کف آلود از آن جاری بود، فرو کرد.



استپ وسیع است و کسی آنرا اندازه نکرده . جاده‌ها و مالروهای
بیمشاری دارد. شب پائیزی چون قیر تیره و تاریک است و آثار سمها باریزش
باران شسته میشود و ازین می‌رود...

۷

بارانی ریز. هوای گرگ و میش. جاده سراسری استپ .
پیش رفتن برای کسی که کیسه‌ای بر پشت دارد که تنها قرص نانی در
آنست، و چوبدستی مناسبی در دست دارد چندان دشوار نیست.
دونیاتکا با قدمهای بلند در آن جاده پیش می‌رود . طوفان بادی
که از پشت براو می‌وزد حاشیه بلوز ژنده‌اش را رفته رفته پاره می‌کند و
و خود او را به جلو می‌راند .

همدجا را استپ تپه‌ی وساکت فرا گرفته است. هوادوبه تاریکی می‌رود.
از این جاده، پشته قدیمی با فاصله‌ای نه چندان دور به چشم می‌خورد ،
و بر فراز آن پناهگاه با سقف حصیریش که در باد به رقص آمده،
نمایان است .

دونیاتکا در حالیکه سرش را به آن سو بر گردانده، چون مستان
تلو تلو می‌خورد، از روی قبر فرو رفته‌ای می‌جهد و بد رو نقش
زمین می‌شود .

شب

دو نیا تکا به شاهراهی که مستقیما به ایستگاه راه آهن می رود رسیده است . پیش رفتن آسان است، زیرا در کیسه‌ای که بر پشت دارد جز يك قرص نان جو، يك كتاب پاره پاره که اوراقش به گرد و خاك استپ آلوده است ، و پیراهن کرباسی برادرش گریگوری چیز دیگری نیست.

اما هر وقت که غم مرگ برادر بر قلبش سنگینی می کند وسیله اشك چشمانش را می سوزاند جائی را که دور از دید دیگرانست می یابد ، پیراهن زیر و نشسته را از کیسه بیرون می کشد ، چهره اش را در آن فرو می برد و بوی عرق برادر را بالا می کشد. وبعد... تامدتی دراز بی حرکت دراز می کشد...

ورست‌ها یکی پس از دیگری طی می شوند. گرگها در بیشه‌های استپ زوزه می کشند، و بر زندگی کثیف خود نفرین می کنند، اما دو نیا تکا همچنان در کنار جاده پیش می رود. اوبه شهر می رود، جائی که حکومت شوراهای برقرار است، آنجا که پرولتاریا درس می خواند تا بتواند در آینده جمهوری خویش را اداره کند.

كتاب لنين چنین می گوید .

حرامزاده

«The Bastard»

میشا در خواب دید که پدر بزرگ تر که بلندی راکه از باغ کنده و
باخشم آنرا تاب می دهد به طرف او می آید و با کج خلقی فریاد می زند :
« بیا اینجا ، یالایا ، میخائیلوفومیچ^۱ ، تو مخفی گاه خوبی برای
خودت دستوپا کرده ای ! »

« مخفی گاه برای چه ، پدر بزرگ ؟ »

« برای دزدیدن تخم مرغها که از لانه های پوشالی بر میداری و
خرج چرخ فلک سواری می کنی . »

میشا نومیدانه اعتراض کرد : « ولی پدر بزرگ ، من در تمام این
تابستان اصلاً به چرخ فلک نزدیک نشده ام . » ولی پدر بزرگ فقط ریشش
را می خاراند و پا به زمین می کوفت و داد می زد :

« بست فطرت ، بالا یا اینجا ، پشتت را این طرف کن . »

میشا جیغی کشید ، و همین از خواب بیدارش کرد . قلبش چنان می زد که گوئی به راستی طعم تلخ ترکه را چشیده بود . یک چشمش را باز کرد ، آنهم تنها به اندازه ای که بتواند اطرافش را دیدی بزند . دیگر هوا روشن شده بود . بیرون از پنجره پرتو گرم صبحگاهی پخش می شد . از دهلیز خانه صداهائی می آمد . میشا سرش را بلند کرد . توانست صدای تیز و بهیجان آمده مادرش را که با خنده ای قطع می شد ، بشنود . و پدر بزرگ همچنان مرتب سرفه می کرد . شخص دیگری هم آنجا بود . شخصی با صدای کلفت و زنگ دار .

میشا چشمها را مالید و خواب از سرش پرید . در کوچه باز بسته شد . پدر بزرگ در حالیکه عینکش بالا و پائین می رفت ، دوان دوان به اطاق آمد . میشا لحظه ای تصور کرد که کشیش به اتفاق گروه همسرایان آمده اند ، زیرا پدر بزرگ عادت داشت که وقتی آنها در عید پاک می آمدند بهمین صورت سرو صدا راه بیندازد . ولی این بار کشیش نبود که به دنبال پدر بزرگ به اطاق وارد شد . او مردی بود بیگانه ، سر بازی ننوهند با پالتو سیاه و کلاه نوآردار بی نقاب . مادر برگردن آن مرد آویخته بود و از شدت هیجان جیغ می کشید .

مرد مادر را از خود دور ساخت و فریاد زد :

« پس بچه ام کجاست ؟ »

میشا وحشت کرد و خودش را زیر پتو پنهان ساخت .

مادر او را صدا زد :

« مینوشکا ، بلندشو ، بصرم . بابات آمده ، از جنگ برگشته . »
و پیش از آنکه میشا چیزی دستگیرش شود ، سرباز او را از رختخواب بیرون کشید و به بلندی سقف به هوا پرتابش کرد ، دوباره گرفتش و در حالیکه سبیل سرخ و سیخ سیخش را بر لبها ، گونه‌ها و چشمان میشا می‌مالید ، او را سخت به خود می‌فشرد . سبیلها مرطوب بودند و طعم شوری داشتند . میشا کوشید خود را نجات دهد ، ولی کوششی عبث .
غرش بابا بلند شد : « چه بلشویک زیبا و گنده‌ای برای خودم دست و پا کرده‌ام . بچه بدزودی از باباش بلندتر میشه ! ها ، ها ، ها ! »

او نمی‌توانست از بازی کردن با میشا دست بکشد . لحظه‌ای پسرک را کف دستش می‌نشانده و او را چون طفلی می‌چرخاند ، و لحظه دیگر او را تا نزدیکی سقف به هوا پرتاب می‌کرد .

میشا تا آنجا که می‌توانست تحمل کرد . اما سرانجام قیافه‌اش درهم رفت ، و مثل پدر بزرگ چین بر ابرو افکند و با هر دو دست سبیل پدرش را محکم گرفت و داد زد :

« منوبذار پائین ، بابا . »

« اوه ، نه ، نمیذارم . »

« می‌گم منوبذار پائین ، من بچه نیستم ، که تو دورم بگردی و

با من بازی کنی . »

بابا نشست ، میشا را روی زانویش نشاند ، و لبخند زنان پرسید :
« مگر چند ساله‌ای ، بچه‌گنده ؟ »

میشا ، عبوس وجدی ، پاسخ داد : « داره هشت سالم میشه .
» خوب ، پسر جان ، آن قایق‌های بادی را که یکسال پیش از رفتنم
برایت می‌ساختم بیاد داری؟ یادت هست چطوری آنها را روی آب استخر
می‌راندیم ؟ »

میشا فریاد زد : « آره ، یادم هست » و دستهایش با کمروئی بالا
رفت و برگردن پدر حلقه شد .

آن وقت بود که شوخی و تفریح شروع شد . بابا درحالی‌که میشا
را برکول خود سوار کرده بود به جست و خیز و جفتک زدن در اطراف
اتاق پرداخت ، درست مثل يك اسب واقعی گاه گاه لگدی می‌پراند و
وشیه‌ای می‌کشید . برای میشا این بازی بقدری هیجان‌انگیز بود که
از خنده بی‌تاب شده ، به‌سختی می‌توانست نفس بکشد . سرانجام مادر ،
که مرتباً آستین او را می‌کشید ، فریاد زد :

« میشا ، برو بیرون بازی کن . بتومیگم زود باش برو ، بچه‌دزل .
سپس بابا را مخاطب قرار داد و به‌تندی گفت :

« بچه را زمین بگذار ، فوما . یالا بذارش پائین . بگذار خودم
درست و حسابی بینمت ! آخر عزیزم ، دو سال تمامست که از هم دوریم ،
و حالا تمام وقتت را به بازی کردن با این بچه می‌گذرانی !
بابا میشا را زمین گذاشت و به او گفت :

« بندو برو قدری هم با بچه‌ها بازی کن ، بعداً نشانت خواهم داد
که برایت چه آورده‌ام . »

نخستین فکر می‌شا ، پس از بستن در پشت سر خود ، این بود که
در همان جا در دهلیز بماند و ببیند بزرگترها درباره چه چیزی صحبت
می‌کنند . ولی به خاطرش آمد که حتی يك تنن از نوجوانان دهکده از
بازگشت پدرش خبر نداشتند . از دهلیز بیرون پرید ، سراسر حیاط
روستائی را طی کرد ، و از راه جالیز ، بالگرد کردن بوته‌های سیب زمینی
خود را به استخر رساند .

مدتی در آب راکد و متعفن آن حوالی آب بازی کرد ، سپس در
ماسه‌ها غلت زد ، تا اینکه کاملاً از ماسه پوشیده شد ، و بعد برای آخرین
بار در استخر غوطه خورد .

در حالیکه یکبار روی يك پا و بعد روی پای دیگر لی‌لی
می‌کرد خود را به شلوارش رساند . در فکر بازگشت به خانه بود که
ویتیا ، پسر بچه کشیش سر رسید .

« می‌شا ، نرو . صبر کن یکی دو غوطه بخوریم ، بعد بیا خانه ما
بازی کنیم . مادر می‌گوید تو می‌توانی آنجا بیائی . » می‌شا با دست
چپ شلوارش را بالا کشید و تنها بند باقی مانده بند شلوارش را روی
شانه انداخت و گفت : « من نمی‌خوام با تو بازی بکنم . تو گدوشت
بومیده . »

ویتیا که سرگرم بیرون کشیدن پیراهن کشفافش از روی شانه‌های
استخوانیش بود ، جواب داد :

« گوشم چرك کرده . »

و بعد موزیانه يك چشمش را تنك کرد و ادامه داد : « و توهم
قزاق نیستی . مادرت ترا از کنار کوچه برداشته . »

« تو در این باره زیادی میدانی ! »

« وقتی که آشپزمان به مادرم می گفت شنیدم . »

انگشتان پای برهنه میشا در ماسه ها فرو رفت و فریاد زد :

« مادرت دروغ میگه . »

و در حالیکه نگاهی مغرور برویتیا می افکند ، ادامه داد :

« و ضمناً بابای من در جنك شرکت کرده ، و بابای تو مرد طمع

کاریه که خون میمکه و نان مردم را می خوره . »

پسرکشیش که در آستانه گریه کردن بود ، پاسخ داد :

« و تو هم يك حرامزاده هستی . »

میشا خم شد و يك سنك صاف و بزرگ از زمین برداشت . ولی

پسرکشیش ، که موفق به جلوگیری از ریختن اشکش شده بود ، لبخند

شیرینی به روی او زد ، و گفت :

« میشا ، دیوانه نشو . دعوا کار خوبی نیست . اگر بخواهی ،

خنجری را که از يك تیکه آهن ساخته‌ام به تو می‌دهم . »

چشمان میشا درخشید ، و سنك را دور انداخت . ولی همانوقت

بابا به خاطرش آمد و با تحقیر جواب داد :

«بابام يك دونه خوش را از جنك برام آورده . اون خیلی بهتر
از مال تست .»

ویتیا، که باورش نشده بود ، با کلمات کشیده گفت :

« تو داری خودت آنرا اختراع می کنی.»

« خودت دروغ میگی ! اگه میکم آورده ، معنایش اینه که
آورده . و تازه ، يك تفنك خوب هم همراهه .» ویتیا با نیشخند خشک
و رشك آمیزی گفت :

«بیف ! حالا دیگه دارا شده !»

«بعلاوه ، يك کلاه روبان دار ، با حروف طلائی روی روبان ،

مثل آنهایی که در کتابهای تو هست .»

ویتیا چند لحظه از جواب گفتن باز ماند . پیشانیش سخت چین
دار شد و نا آگاه به خارانندان پوست سفید شکمش پرداخت .

«پدرم قرار است در یکی از این روزها اسقف بشه . ولی بابای

تو چیزی نیست جز يك چوپان . بله !»

میشا دیگر از ایستادن ، جروبحث خستند شده بود . چرخنی زدو
راهی خانه شد .

پسر کشیش اورا صدا زد و گفت: «میشا ! میشا ! يك چیزی

هست که باید بتو بگویم .»

«خوب بگو.»

«تزدیکتر بیا.»

میشا، که چشمانش از بدگمانی تنگ شده بود، تزدیکتر آمد و گفت:

«خوب، چه میخوای بگی؟»

پسر کشیش که با پاهای لاغر و کمایش روی ماسه ها میرقصید فریادزد:

«بابای تویک کومیه. وقتی تو بمیری و روحت به آسمان پرواز کند، خدا بتو میگوید (پدرت یک کمونیست بود، بنابراین باید بکراست به جهنم بروی)، و در آن پائین شیطانها ترا در ماهیتابه هایشان کباب خواهند کرد.»

«باشه، اونا ترا هم کباب میکنن.»

«بابای من کشیشه. آه، تو واقعا یک احمق نادان هستی. فایده حرف زدن باتو چیه؟»

این گفته میشا را هراسان کرد. ساکت و آرام، روی برگرداند و بدو عازم خانه شد. به پرچین که رسید به عقب نگریست، مشتش را به جانب پسر کشیش تکان داد و فریاد زد:

«آلان از بابا بزرگ میپرسم. اگر دروغ گفته باشی، بهتره از خانه مادوری کنی.»

از پرچین بالا رفت و بدو روانه خانه شد. در آن حال، ماهیتابه را در نظر مجسم می کرد که او، میشا، در داخل آن کباب میشود.

گرمای سوزان ، و کره ترشی را که می جوشید و کف می کرد دورا دور خود احساس می کرد . لرزه ای از پشتش به پائین خزید . او باید هر چه زود تر بابا بزرگ را بیابد و درباره همه آنها از او سؤال کند .

در همین موقع خوک ماده را دید که سرش را از دریچه دروازه به داخل کرده و تمام هیكلش بیرون مانده است .

حیوان که نومیدانه جیغ می کشید و دم کوتاهش را تکان می داد با تمام قدرت به دروازه فشار می داد . میسا برای رهائی او به جلو دوید . ولی در اثنائی که اوسعی می کرد دروازه را باز کند ، خوک به خس خس کردن افتاد . پس بر پشت خوک رفت و سرانجام ، حیوان با کمک او دروازه را از پاشنه کند ، و با سرعتی هر چه بیشتر به داخل خانه دوید . میسا پاشنه هایش را در پهلوهای حیوان فرو کرد ، و حیوان چنان سریع می دوید که موهای میسا در هوا پخش شده بود . در کنار خرمنگاه از پشت خوک به زمین جست . و چون به اطراف نگریست ، پدر بزرگ را دید که در ایوان ایستاده ، به او اشاره می کند :

« بیا اینجا ، مرد جوان ! »

میسا بهیچ روی متوجه منظور پدر بزرگ نشد . منظره ماهیتابه بار دینگر ذهنش را پر کرد ، و او یگراست به سمت ایوان دوید .

« پدر بزرگ ، پدر بزرگ ، راستی راستی در آن آسمانها شیطان

هست ؟ »

« همین حالا نشانت می دهم که شیطانها کجا هستند . کمی صبر

کن . يك شلاق حسابی ، اینست آنچه تولازم داری ، رذل کوچولو! حالا
دیگه روی پشت خوك سواری می کنی ، منظورت از این کار چیه ؟
پدر بزرگ یقه میشارا محکم گرفت تا نتواند فرار کند ، و شروع
کرد به صدا زدن مادر :

« بیا و به این بچه شروری که بار آورده‌ای نگاه کن... »

مادر بیرون آمد و پرسید :

« این دفعه چکار کرده ؟ »

« هیچی ، کاری نکرده ، جز اینکه دور حیاط خوك سواری میکنه ،

گردو خاک هوا می کنه ! »

« همان ماده خوك آبستنه ؟ »

دستهای مادر از ترس بالا جست ، و پیش از آنکه میشا بتواند
حتی يك کلمه در دفاع از خود به زبان آورد ، پدر بزرگ کمر بندش
را بیرون کشیده بود ، و در حالیکه شلوارش را بایک دست نگه داشته
بود ، با دست دیگر میشارا پیش کشید و سرش را بین زانوها گرفت .
شلاق مفصلی به میشا زد ، باهر ضربه عبارت « دیگه سوار آن خوك نشی ،
دیگه سوار آن خوك نشی » را تکرار می کرد .

میشا شروع به جیغ و داد کرد ، ولی پدر بزرگ به سرعت خاموشش
کرد .

« پس پدرت را فقط اینقدر دوست داری ؟ اوهمین حالا ، خسته
و کوفته به خانه آمده ، سعی میکنه بخوابه ، و تو اینطور جیغ و داد

راه انداخته‌ای ! »

میشا ناچار به سکوت شد . لگدی به طرف پدر بزرگ انداخت ، ولی نتوانست پایش را به او برساند . سپس مادر او را گرفت و به داخل اطاق هل داد :

« همین جا ساکت بنشین ، بچه‌ی صدتا شیطان ! اگر دستم به روت باز بشه ، دیگه من به نرمی پدر بزرگ نیستم . »
پدر بزرگ روی نیمکت آشپزخانه نشست و گاه و بیگاه نظری به میشاکه رو به دیوار ایستاده بود ، می‌افکند .

میشاکه آخرین قطرات اشکش را با پشت دست پاک می‌کرد ، چرخ‌ی زد ، پشتش را به در تکیه داد و گفت :

« باشه ، پدر بزرگ ، فقط کمی صبر کن . »

« چی ! پدر بزرگت را تهدید می‌کنی ؟ »

و می‌خواست بار دیگر کمر بند را از کمر بکشد ، که میشافشاری به در داد و آنرا کمی باز کرد .

پدر بزرگ باز هم تکرار کرد : « پدر بزرگت را تهدید می‌کنی ،

آره ؟ »

میشا پشت در ناپدید شد . ولی بار دیگر سرک کشید ، و در حالیکه گوش بزنک کمترین حرکت پدر بزرگ بود ، فریاد کشید :
« فقط کمی صبر کن ، بابا بزرگ . وقتی تمام دندونات ریخت از من نخواه لقمه‌ها را برات بجوم ، من نخواهم جوید . »

پدر بزرگ زمانی به ایوان رسید که کله میشا و شلوار آبی او از
لابلای بته‌های تو در توی شاهدانه خودنمائی می‌کرد . پیرمرد عصایش
را تهدیدآمیز تکان داد ، ولی لبانش در پناه انبوه ریش و سیل به تبسم
باز شده بود .



پدر او را مینکا می‌نامید . مادر او را مینوشکا . پسر بزرگ ،
هر وقت که بر سر لطف بود او را بست فطرت می‌خواند ، ولی در سایر
موارد ، وقتی ابروان پر پشت و خاکستریش از اخم گرمی خورد ، وضع
عوض می‌شد : « بیا اینجا میخائیلو فومیچ ، گوشهایت به کشیدن احتیاج
دارد . »

دیگران - همسایگان و راج ، بچه‌ها ، کلیه اهالی ده - او را
میشکا می‌نامیدند ، البته در مواقعی که حرامزاده‌اش نمی‌خواندند .
مادر او را بدون زناشوئی زائیده بود . حقیقت اینکه تنها یک‌ماه
بعد از تولد او با پدر میشا ، فومای چوپان ، ازدواج کرده بود . ولی
داغ تنک « حرامزاده » برای تمام عمر بر پیشانی میشا خورد .

میشا بچه‌ای بود با جنه نسبتاً کوچک . موی سرش ، که در او آن
بهار به زردی گلبرگهای آفتاب گردان بود ، با آفتاب بهاری به سفیدی
گرائیده ، به صورت تنزیب خشن رگه‌داری درآمده بود . گونه‌اش بسان
تخم پرستو کک‌مکی بود ، و بینی‌اش از تابش مستقیم آفتاب و غوطه‌های

مكرر در آب لخت و پوست‌کنده بود. او، این‌میشای پا کمائی، تنها يك چیز خوب داشت: چشمهایش، چشمهای آبی ریز و شیطنت‌باری، که همچون قطعه یخ نیمه‌آب شده رودخانه از شکافهای تنك حدقه دزدانه سرک می‌کشیدند.

آری، به خاطر آن چشمها، و به خاطر آن طبیعت پرتحرک و بیقرار بود که پدر به او عشق می‌ورزید. پدر از میدانهای جنك يك كيك عسلی که باگذشت زمان به سختی سنك شده بود، يك جفت پوتین ساقه بلند نسبتاً فرسوده برای پسر به‌ارمغان آورده بود. مادر، پوتین‌ها را در پارچه‌ای پیچیده، در صندوق گذاشته بود، ولی در مورد كيك؛ میشا در همان شب باچکشی به‌جانش افتاد و آنرا تا آخرین ذره خورد.

روز بعد، میشا باطلوع آفتاب از خواب برخاست. با مستی آب ولرم از کتری صورت کثیفش را خیس کرد، و بدو از در بیرون زد.

مادر در حیاط باگاو سرگرم بود. پدر بزرگ، که روی جدول دورا دور خانه نشسته بود، با اشاره میشا را بسوی خود خواند.

«بست فطرت کوچولو، سری به انبار بزن. قدقد یکی از مرغها را شنیدم. باید تخم گذاشته باشه.»

میشا همواره آماده اجرای دستورات پدر بزرگ بود. بنابراین به زیر کومه علف‌ها خزید، سینه خیز از طرف دیگر خارج شد، و در حالیکه هر چند قدم یکبار سرش را برمی‌گرداند تا ببیند آیا پدر بزرگ مراقب اوست یا نه، از راه باغچه سبزیکاری با سرعت روانه خارج

شد . وقتی به پرچین رسید ساقهایش از علفهای خار دار پوشیده بود . پدر بزرگ صبر کرد و صبر کرد ، تا اینکه حوصله اش سر آمد . بر خاست و خودش خم شد و به زیر علفها رفت . در تاریکی کورمال پیش رفت ، سرو دستش غرق کثافت مرغها شد ، و پیش از آنکه خود را به طرف دیگر برساند سرش بنحو درد آوری به تیرسقف خورد و فریادش برخاست :

«میشا ، چقدر احتیاتی که این همه به دنبال یک تخم ریزی می گردی ! طوری آنجاها را میگردی که گویا اون بیرونها هم مرغ چیزی میذاره ! تخم مرغه باید درست کنار این سنک باشه . میشا ! آهای میشا ! پس تو کجائی ؟» پدر بزرگ جوابی نگرفت . در حالیکه گردو خاک شلوارش را می تکاند ، از زیر انباری بیرون خزید و نگاهش را متوجه استخر کرد . بطور حتم میشا آنجا بود . شانهها را بالا انداخت و بد جای اولش بازگشت . در کنار استخر ، بچههای ده در اطراف میشا حلقه زده بودند .

یکی پرسید : « پدرت کجا بود ؟ به جنگ رفته بود ؟ »

« درسته . »

« که چکار بکنه ؟ »

« بجنگه دیگه - پس چی ؟ »

« سه دیگه . تمام جنگی که او کرده باششها بوده . و باقی وقتش

را هم جلو در آشپزخانه نشسته و استخوانها را می جویده . »

پسر بچههای که سخن می گفت از شادی جیغی زد و در حالیکه

میشا را نشان می داد به جست و خیز پرداخت . اشک خشم ورنجی تلخ

چشمان میشا را پرکرد . و برای تکمیل عذاب او ، ویتیا ، پسرکشیش ،
به نیش زدن پرداخت :

« بابات يك كمونيسته ، نیس ؟ »

« من نمی دونم . »

« ولی من می دونم . او کمونیسته . او روحش را به شیطان فروخته .
همین امروز صبح بابام اینو به من گفت . بله ، و همین روزها تمام
کمونیستهارو به دار می زنن . »

سکوت بر همه بچه ها مستولی شد . ترس بر قلب میشا چنگ زد .
آیا پدر به دار آویخته می شد ؟ به چه گناهی ؟ و سرانجام از لابلای
دندانهای بهم فشرده اش پاسخ داد :

« بابام يك تفنگ بزرگ با خودش آورده ، و همه بورژواها را
نا بود می کنه . »

ویتیا پیروزمندانه فریاد زد : « آه ، نه ، او نمیتونه . بابام برای
او دعای آمرزش نمی خونه . واگر او آمرزیده نشه هیچ کاری از دستش
ساخته نیس . »

پروشکا ، پسر مغازه دار ، هشتی برسینه میشازد و بایینی چین-
انداخته فریاد زد :

« اینقدر از بابات حرفهای گنده گنده نزن . او ، موقع انقلاب ،
تموم جنسهای پدرم رو چاپید . پدرم میگه ، صبر کن تا اوضاع عوض بشه . »

اول کاری که بکنم ، کشتن اون فومای چوپانه ! »
و ناتاشا ، دختر دکاندار ، از هیجان پایش را به زمین کوفت و
داد زد :

« اونو بزنین! منتظر چی هستین ، بچه‌ها ؟ »
ویکی دیگر فریاد زد : « جوجه کمونیست رو بزنین ! »
« حرامزاد . »

« یالا ، پروشکا ، خدمتش برس ! »

پروشکا چوبی که در دست داشت تاب داد و محکم بر شانه میشا
کوفت . ویتسا ، پسرکشیش ، پای میشارا پیچاند و او را به پشت روی
زمین پهن کرد .

پسر بچه‌ها فریاد زنان به رویش افتادند . ناتاشا ، همراه با جمیع‌های
تیز ، گردن میشارا با ناخنهای تیزش خراش داد . یکی هم لگد درد -
آوری بر شکمش زد .

میشا باتکانی پروشکا را کنار زد . با تقلا پسا خاست ، و مانند
خرگوشی که از دست شکارچی فرار می‌کند با چپ و راست دویدن روانه
خانه شد . سوت‌های بلند به دنبالش به‌هوا خاست و سنگی هم به‌سویش
پرتاب شد ، ولی کسی تعقیبش نکرد .

تنها در پناه بته‌های سبز و خاردار باغچه سبزیکاری بود که میشا
برای نفس گرفتن از حرکت باز ایستاد . خود را در خاک مرطوب و معطر

فرو کرد . لکه‌های خونی که بر خراشهای گردنش بود پاك كرد. و آنوقت شروع به گریستن نمود . پرتو آفتاب از لابلای انبوه برگها ، دزدانه بر چشمانش می‌تابید . تابش ملایم آن ، اشک‌ها را برگونه‌اش خشک کرد . وهمانگونه که مادرش گاهگاه او را نوازش می‌کرد ، بر موهای سرخ و مجعدش از سرمهر بوسه زد .

میشا زمانی دراز در میان شاهداندها نشست ، تا اینکه اشک از ریختن باز ماند . آنگاه ازجا برخاست و آهسته و آرام وارد حیاط شد . پدرش آنجا ، در سایه ایستاده ، چرخهای ارابه را قیرمالی می‌کرد . کلاهش به‌پس کله لغزیده ، روبانهایش آزادانه آویخته بود . پیراهنی باراه راه آبی و سفید به‌تن داشت . میشا یکبری به‌کنار ارابه رفت و ساکت به‌تماشا ایستاد . پس از آنکه به‌اندازه کافی به‌خود دل‌داد ، دست پدر را لمس کرد و به‌زمزمه پرسید :

« بابا ، در جنگ چه می‌کردی ؟ »

پدر ، که لبخندش از زیر سیلپهایش نمایان بود ، جواب داد .

« چطور ، پسر ، می‌جنگیدم . »

« بچه‌ها ... بچه‌ها می‌گن تمام کاری که تو می‌کردی جنگ با

شپش‌ها بوده . »

و بار دیگر میشا به‌هق‌هق افتاد . ولی پدر فقط خنده‌ای کرد و میشارا بلندکرد و در آغوش گرفت .

« اونا دروغ می‌گن ، پسر . من در عرشه يك كشتی بودم . يك

کشتی بزرگ، که از هفت دریا می‌گذشت . و بعد هم در جنگهای زیادی شرکت کردم .

« باکی می‌جنگیدی ؟ »

« بااربابها ، پسر جان . میدونی، توهنوز خیلی کوچکی ، من باید به جنگ بروم و بخاطر توبجنگم . راستی در این باره يك آواز هم هست که مردم می‌خوانند . »

پدر باردیگر لبخند زد ، و در حالیکه با پا ضرب می‌گرفت ، به آرامی شروع به خواندن کرد :

« آه ، مینکای کوچکم ، میشا ، پسرم ،

تو بجنگ مرو . بگذار پدرت برود .

پدر پیر است . او عمرش را کرده است .

و توهنوز جواتر از آنی که حتی زن بگیرد ! »

میشا تمام رنجهایش را فراموش کرد و خنده بلندی سرداد . خنده

به سبیلهای سرخ و سیخ سیخ پدر که شبیه علفهای بود که مادر از آنها

جارو می‌ساخت ، خنده به آن لبهایی که زیر سبیلها مدفون بودند و با

حرکت خود حفره سیاه و گرد دهان بابارا باز و بسته می‌کردند .

« خوب، مینکا، حالا بدو برو . من باید ارا بهرا رو براه کنم . شب، وقتی

به رختخواب رفتی، همه چیز را در باره جنگ برایت تعریف می‌کنم . »



روز ، بسان يك جاده تنها و سراسری در استپ بی پایان ، به دراز کشید. سرانجام خورشید با همه تأخیرهایش ناپدید شد. گله بده بازگشت. ابرهای گرد و غبار فرو نشست ، و نخستین ستاره باشرم بسیار از آسمان تاریك دزدانه سرکشید .

میشا از انتظار به شدت خسته و کوفته شده بود. مادر مدت درازی را به دوشیدن و بعد، صاف کردن شیر گذراند! سپس به انبار رفت و مدتی، که شاید يك ساعت می شد، در آنجا بی جهت ول گشت! میشا بیکار و منتظر بایی قراری می لولید .

«مادر ! هنوز وقت شام نشده ؟»

«گرسنه ای ؟ باید صبر کنی.»

ولی میشا او را راحت نمی گذاشت . همه جا به دنبالش بود . . . مثل زالو به دامنش چسبیده ، به زیر زمین زفت ، بالا آمد ، و به دنبال مادر به آشپزخانه رفت .

«ما - ا - ادر ! شا - ا - م !»

«از سر راهم دور شو ، مزاحم کوچولو ، اگه خیلی گرسنه ای ، میتونی يك لقمه نان بخوری .»

هیچ چیز او را آرام نمی کرد . حتی پس گردنی ای که سرانجام مادر نثارش کرد فایده ای نبخشید .

وقتی شام آمد، او غذایش را با شتاب بلعید و دزدکی به اطاق دیگر خزید . شلوارش را به پشت صندوق پرتاب کرد و يك راست به بستر، زیر

لحاف چهل تکه مادر شیرجه رفت . آرام و بی حرکت در انتظار پدر و تعریفهایش در باره جنگ دراز کشید .

پدر بزرگ در برابر شمایل زانو زد ، و در حالیکه زیر لب دعا می خواند ، تاکف اطاق خم شد . میشا سرش را بلند کرد تا نگاه کند . پدر بزرگ که با دست چپ به زمین تکیه کرده بود ، با زحمت زیاد آنقدر به جلو خم شد تا پیشانیاش به زمین خورد . و در همین لحظه میشا آرنجش را به دیوار کوفت ، بنگ !

باز هم پدر بزرگ مدتی به زمزمه او را گذراند و بار دیگر سرش را تاکف اطاق پائین برد - تاپ ! و میشاهم آرنجش را به دیوار کوفت - بنگ ! پدر بزرگ عصبانی شد ، و فریاد زد :

« پناه بر خدا ! بچه شیطان ، بهت می فهمانم . یک بار دیگر به دیوار بکوب ، آنوقت درست و حسابی می گویمت ! »

مسلماً گرفتار در دسر بزرگی شده بود ، ولی درست در همان لحظه پدر وارد اطاق شد ، و پرسید :

« مینکا ، اینجا چه می کنی ؟ »

« من همیشه با مادر می خوابم . »

پدر در کنار بستر نشست . لحظه ای چند بدون آنکه چیزی بگوید ساکت نشست و سیلش را تاب داد . سرانجام به زبان آمد و گفت :

« من فکر می کردم تو با پدر بزرگ می خوابی ، توی آشپزخانه . »

« من نمیخوام با پدر بزرگ بخوابم . »

« چرا؟ »

« بخاطر سبیلش - حسابی بوی توتون میده . »

پدر آهی کشید و بار دیگر سبیلش را تاب داد .

« عیبی نداره ، پسرم . بهتره پیش پدر بزرگ بخوابی . »

میشا پتورا بد سرکشید و بعد دوباره سرش را بیرون آورد و با کج

خلقی من من کرد :

« دیشب تو جای منو گرفتی ، و حالا باز هم اونو میخوای . بسرو

خودت با پدر بزرگ بخواب . » و ناگهان از جا پرید ، سر پدر را پائین کشید

و آهسته درگوشش زمزمه کرد :

« بهتره بری و با پدر بزرگ بخوابی ، زیرا مادر اصلا نمیخواد با

تو بخوابه . توهم بوی توتون میدی . »

« باشه ، پس من میرم و با پدر بزرگ می خوابم . اونوقت دیگه از

تعریف در باره جنگ خبری نیست . »

پدر برخاست و روانه آشپزخانه شد .

« بابا ! »

« چیه ؟ »

میشا از سر تسلیم و رضا گفت :

« اگه می خوای همین جا بخواب . »

و در حالیکه از رختخواب خارج می شد ، ادامه داد :

« حالا دیگه از جنگ برام تعریف می کنی ؟ »

«آره ، برات تعریف می‌کنم .»

پدر بزرگ پیش از همد بدرختخواب رفت ، و در کنار خارچی رختخواب جایی برای میشا باقی گذارد. چند لحظه بعد پدر به آشپزخانه آمد ، نیمکتی را تا کنار رختخواب جلو کشید و روی آن نشست . یکی از آن سیگارهای بدبویش را روشن کرد ، و شروع به تعریف کرد :

«خوب ، اون وقتها وضع اینطور بود ... اون وقتها رو که مزرعه مجاور خرمنگاه متعلق به دکاندار بود ، بخاطر داری ؟»

آری ، میشا آنرا بخاطر داشت؛ یادداشت که چقدر دوست داشت از میان ردیفهای بلند و معطر گندم بالا و پائین بدود. کافی بود که فقط از دیواره سنگی خرمنگاه بالا رود ، دیگر آنجا ، در میان گندمها بود . ساقه‌ها از قدش می‌گذشتند و او را کاملا پنهان می‌ساختند . خوشه‌های سنگین بسا آن‌ریش سیاهشان گونه‌های او را غفلت می‌دادند ، بوی خاکی که به مشام می‌رسید ، آن گلپای داودی ، و باد استپ .

به یاد داشت که مادر به او تاکید می‌کرد : «میشا ، تو گندمها زیاد دور نرو . راهتو گم می‌کنی .»

و سرانجام پس از لحظه‌ای چند ، پدر که بامالایمت موی سر میشا را نوازش می‌کرد ، ادامه داد :

«خوب ، اون وقتها روهم بیاد داری که سواره از تپه سنگی می‌گذشتیم ، تو ومن ، و به مزرعه‌ای می‌رفتیم که گندمهای خودمان در آنجا بود ؟»

میشا آنرا هم به یادداشت : قطعه زمین کوچک ، باریک و گرد ماهی کنار جاده ، آن طرف تپه سنگی ، و روزی که همراه با پدر به آنجا رفته بود و گندمها را دیده بود که تمام و کمال زیر سم گله‌ای پایمال شده بود. ساقه‌های بی‌سر در میان باد تاب می‌خوردند؛ و سنبله‌های افتاده بر زمین، در میان خاک در هر طرف پراکنده بود. چهره پدر به نحو وحشت‌باری درهم رفته ، چند قطره اشک بر گونه‌های خاک آلودش فرو غلطیده بود - گونه‌های پدر ، پدر نیرومند و قوی پنجه می‌شاید و این باعث زاری می‌شاید نیز شده بود.

در راه بازگشت به خانه، پدر از فدوت^۱ ! نگهبان جالیز هندوانه پرسیده بود :

« چه کسی مزرعه مرا خراب کرده ؟ »

و فدوت تندی به زمین افکنده ، پاسخ داده بود :

« دکاندار از اینجا عبور کرد ، یک گله را به بازار می‌برد . او بود

که آنها را از میان زمین توراند . و این کارش هم بعهد بود . »

پدر نیمکت را نزدیکتر آورد ، و ادامه داد :

« دکاندار و سایر شکم‌گنده‌ها همه زمین‌ها را غارت می‌کردند ،

و جائی برای مردم فقیر باقی نمی‌ماند تا چیزی بکارند . و این چگونگی

کار در همه جا بود - نه فقط اینجا در ده‌ها . آه ، آنروزها آنها نسبت به

ما خیلی بی‌رحم و سخت‌گیر بودند . ما چیزی نداشتیم که با آن سرکنیم .

بناچار شغل چوپانی گله‌های دهرا قبول کردم. بعد به خدمت ارتش احضار شدم. در ارتش هم وضع خراب بود. افسران به خاطر جزئی‌ترین کار ما را می‌زدند. و بعد بلشویک‌ها آمدند؛ آنها رهبری داشتند به نام لنین. وقتی نگاهش می‌کردی، آدم درشتی نبود، ولی سخت بساهمه مسائل دهقانان آشنا بود. درست مثل من و تو. و آن بلشویک‌ها اینطور چیزها می‌گفتند، کاری که از ما ساخته بود این بود که بایستیم و بساهم صحبت کنیم. آنها می‌گفتند: «شما، کارگران و دهقانان، به چه فکر می‌کنید؟ یک جبارو بردارید و تمام اربابها و رؤسا را به دور بریزید. همه چیز به خود شما تعلق دارد!»

«حرفهایی که آنها می‌زدند از این قماش بود، و ما هم چیزی نمی‌توانستیم بگوئیم. زیرا وقتی درست فکر می‌کردیم، می‌دیدیم حق با آنهاست. از این رو زمین و مزارع را از دست اربابها گرفتیم. تنبها اربابها بودند که از این کار ناراضی بودند. آنها نمی‌توانستند بدون زمین خوش بگذرانند. در نتیجه به شدت دیوانه شدند، و به ضدا - به ضد کارگران و دهقانان وارد جنگ شدند. پس می‌بینی، پسر، وضع چطور بود.»

«و همان لنین، رهبر بلشویکها، به همان شکلی که تو خاک را با گاو آهن زیر و رو می‌کنی، مردم را منقلب کرد. او کارگران و سربازان را بیدار کرد، و آنها هم دیگر به دنبال اربابها نرفتند! دیگر بخاطر آنها به جان هم نیتانند! سربازان و کارگران بعد از آن بنام گارد سرخ

ناامیده شدند . و من هم در گارد سرخ بودم . ما در يك خانه بزرگ زندگی می کردیم ، آنجا اسمولنی^۱ نامیده می شد . آدم می توانست سالنهای بزرگ و وسیعی را در آنجا ببیند - بقدری اطاقهای متعدد داشت که ممکن بود آدم در آنجا گم شود .

« يك روز من نگهبان بودم - نگهبان در ورودی . سرمای سختی بود ، و تنها پوشش گرم کن من همان کت ارتشی بود . باد درست به صورتم می وزید و به داخل لباس نفوذ می کرد . همان وقت دو نفر از اطاق بیرون آمدند . و وقتی که از برابرم گذشتند ، فهمیدم یکی از آنها لنین بود . او يك راست بطرف من آمد و بالحنی بسیار دوستانه پرسید :

« رفیق ، سردت نیست ؟ »

و من جواب دادم : « نه ، رفیق لنین ، سرما نمی تواند ما را از پا در آورد ، همانطور که دشمن هم نمی تواند . حالا که برای اولین بار ماقدرت راقبضه کرده ایم ، هرگز آنرا به بورژواها پس نخواهیم داد . »

« او خندید ، دستم را به گرمی فشرد ، و بطرف در خروجی رفت . »

پدر خاموش شد . کیسه توتون و تکه ای کاغذ در آورد ، و يك سیگار دیگر برای خودش پیچید . و هنگامی که کبریت را روشن کرد ، میثا قطره اشکی را دید که - بمانند قطرات شبنمی که صبحها از برگهای گزنه فرو می چکد ، بر روی سیل سرخ و سیخ و سیخ او می درخشید .

« او چنین آدمی است . در فکر همه است . با تمام قلبش نسبت به

تک تک سربازان همدردی می کند . پس از آن روز اغلب او را می دیدم .
وقتی از آنجا می گذشت ، ازدور مرا می شناخت ، لبخندی می زد و می گفت :
« پس بورژواها نمی توانند ما را از پا در آورند ، هان ؟ »

« و من بد او می گفتم : نه ، نمی توانند ، رفیق نئین . »

« و اوضاع بهمان صورتی که او گفته بود شد ، پسر من . ما زمین و
کارخانه ها را گرفتیم ، و شکم گندهای خونخوار را بدور ریختیم . وقتی
بزرگ شدم ، فراموش مکن که پدرت يك ملاح بود و سالهای سال بخاطر
کمون جنگید . روزی می رسد که من می میرم ، نئین هم می میرد ، ولی
آنچه ما بخاطرش جنگیدیم برای همیشه زنده خواهد ماند . خوب ،
پسر من ، تو هم وقتی بزرگ شوی ، حاضری مثل پدرت بخاطر شوراها
بجنگی ؟ »

میشا فریاد برآورد : « حتماً » ، و از رختخواب بیرون پرید تا
دستپایش را بدگردن پدر بیندازد . منتهی ، پدر بزرگرا ، که درکنارش
خواهیده بود ، بکلی از یاد برد و پایش را درست روی شکم پیرمرد نهاد .
پدر بزرگ غرش ترسناکی کرد ، و کوشید تازلف میشارا بگیرد .
ولی پدر میشارا به میان بازوانش کشید و او را به اطاق دیگر برد .

میشا ، پس از مدتی که همچنان در آغوش پدر بود ، به خواب
رفت . ولی پیش از خواب سخت در فکر آن مرد فوق العاده ، نئین ، آن
بلشویک ها ، جنگ ها و کشتی های بزرگ فرو رفتند بود . در حال چرت بود
که سناهای آهستدای شنید و بوی مطبوع عرق و ماخوورکا به مشامش رسید .

بعد پلکها به‌روی هم افتادند و چشمهایش بسته شدند و دیگر باز نشدند -
گوئی کسی بادرست روی آنها فشار داده است .

تازه به خواب رفته بود که شهری در برابرش نمایان شد . کوچه‌ها
عریض بودند ، او به هر طرف رو می‌آورد بامرغ و جوجه‌هائی که در
توده خاکستر پراکنده می‌لولیدند روبرو می‌شد . درده همیشه مرغ و جوجه
فراوان بود ، ولی در این شهر از آنهام بیشتر بود . و خانه‌ها - درست همان
شکل که پدر گفته بود بودند . خانه بزرگی را دید باسقفی از بوریای
تازه - و بر بالای دودکش آن خانه‌ای دیگر ، و بر دودکش این یکی هم
خانه دیگری سوار بود . و نونك دودکش آخری درست به آسمان می‌رسید .
و هنگامی که میشا قدم به کوچه گذاشت ، سر را به عقب برگرداند
تا مردی را که با قدمهای بلند بسوی او می‌آمد بهتر ببیند .

او مردی بود درشت اندام و بالا بلند ، در پیراهنی به رنگ سرخ .
مرد بالحن بسیار دوستانه پرسید :

«میشا ، چرا اینطرفها پرسه می‌زنی و کاری نمی‌کنی ؟»

میشا جواب داد :

«پدر بزرگ گفت که می‌توانم بیرون بروم و بازی کنم .»

«خوب ، می‌دانی من چه کسی هستم ؟»

«نه ، نمی‌دانم .»

«من رفیق لینن هستم .»

میشارا چنان ترس برداشت که زانوانش شروع به لرزیدن کرد .

چیزی نمانده بود که پا به فرار گذارد، که مرد سرخ جامه آستینش را گرفت
و گفت :

«میشا، توهنوز چیزی نمی دانی - حتی به اندازه يك ارزن . تو
باید بدانی که من بخاطر مردم بی چیز می جنگم . چرا به ارتش من
نمی پیوندی ؟»

میشا توضیح داد که :

«پدر بزرگ اجازه نمی دهد .»

رفیق نین گفت : « هر طور که خودت بخواهی . چیزی که هست
بدون شما جوانان کارها درست نمی شود. تو هم اکنون به ارتش مامی پیوندی،
این تمام آن چیز است که باید انجام گیرد .»

میشا دست رفیق نین را در دست گرفت و بالحن بسیار مصمم گفت:
«بسیار خوب، من بدون پرسش از پدر بزرگ به ارتش شما می پیوندم
و بخاطر مردم بی چیز خواهم جنگید . ولی هر گاه پدر بزرگ خواست
مرا شلاق بزند شما بایستی از من حمایت کنی .»
«مسلماً حمایت می کنم .»

رفیق نین این را گفت و بطرف پائین کوچه سرازیر شد . و میشا
چنان ذوقزده بود که نمی توانست نفس بکشد. می خواست فریاد بر آورد،
ولی زبانش خشک شد و به سقف دهانش چسبید .

میشا ناگهان غلطی در بستر زد ، محکم به پدر بزرگ خورد -
و بیدار شد .

لبهای پدر بزرگ می جنبید ، و در خواب چیزی را جویده جویده زمزمه می کرد . می‌شاید توانست ، بیرون از پنجره ، پریدگی آبی رنگ آسمان روی استخر را ، که درپهنه آن کف ارغوانی ابرهائی که از جانب شرق موج می‌زد ، مشاهده کند .



از آن شب به بعد ، هر شب پدر داستانهای دیگری از جنگ ، از لنین ، و از کلیه نقاطی که دیده بود برای می‌شاید تعریف می‌کرد . عصر شنبه بود که نگهبان شورای ده‌مردیگانه‌ای را به‌خانه آورد . مردی کوتاه و خپله که پالتوی نظامی بر تن ، و کیف چرمی کوچکی زیر بغل داشت .

نگهبان خطاب به پدر بزرگ گفت : « این رفیق یکی از اعضای شورا است . از شهر آمده . او را اینجا آورده‌ام ، شبراهم با شما خواهد بود . لطفاً ، شامی به او بدهید ، پدر بزرگ . »

پدر بزرگ گفت : « البته اینکار را می‌کنم ، منتهی ، شما آقای رفیق ، برگ شناسائی دارید ؟ »

میشاکه از زیرکی پدر بزرگ درحیرت شده بود ، انگشت به‌دهان ، گوش ایستاد .

« هر ورقه‌ای که بخواهید ، پدر بزرگ . » مرد بیگانه این‌را گفت و لبخند زنان به‌خانه داخل شد .

پدر بزرگ بدنبال او ، و می‌شما به‌دنبال پدر بزرگ برآفتادند .
پدر بزرگ پرسید : «چه چیزی شما را به‌دما کشانده است ؟ »
«من مأمور نظارت بر انتخابات جدید هستم . قرار است در این‌جا
انتخابات تازه‌ای برای تعیین رئیس و اعضای شورای ده بشود . »
لحظه‌ای بعد پدر از خرم‌نگاه آمد . با تازه وارد دست‌داد و به‌مادر
توصیه کرد که شام را حاضر کند .

پس از شام پدر و تازه وارد در کنار هم روی نیمکت آشپزخانه
نشستند . تازه وارد کیف چرمیش را باز کرد و یک دسته کاغذ از آن بیرون
کشید و آنها را به‌پدر نشان داد .

می‌شما تا آن‌جا که می‌توانست خودش را به آنها نزدیک کرد . سعی
می‌کرد نگاهی به کاغذها بیندازد . پدر بزرگ یک برگ از آنها برداشت
آنها در برابر می‌شما نگه‌داشت ، و گفت :

«نگاه کن مینکا ، لنین اینده . »

می‌شما عکس را گرفت - و همین‌که چشمش به آن افتاد ، از حیرت
دهانش بازماند . مردی که در عکس بود بلند قامت نبود ، پیراهن سرخ‌هم
پرتن نداشت - بلکه تنها یک ژاکت معمولی پوشیده بود ، یک دستش را
در جیب شلوار کرده ، دست دیگرش را بطرف جلو دراز کرده بود ، گوئی
راما را نشان می‌داد .

می‌شما با اشتیاق عکس را وارسی کرد . ابروهای کمائی ، لب‌خندی که
در چشمها و لبانش کمین کرده بود ، و تمام جزئیات آن چهره را چنان

به‌ذهن سپرد که هرگز از خاطرش نرود .

مرد بیگانه عکس را پس گرفت ، آنرا در کیف نهاد ، و برای
استراحت به‌اطاق دیگر رفت . لخت شد ، به‌درختخواب رفت و پالتوش را
بجای پتو به‌روی خود کشید ؛ ولی تازه می‌خواست به‌خواب رود که ناگاه
صدای باز شدن در بلند شد . سرش را بلند کرد و پرسید :

« کیست ؟ »

صدای پای برهنه‌ای در اطاق شنیده شد . مرد بیگانه بار دیگر
پرسید :

« کیست ؟ » و بلافاصله متوجه شد که این می‌شاست که در کنار بستر
ایستاده است .

پرسید : « چه خبره ، پسر ؟ »

میشا چند لحظه‌ای جواب نداد . سرانجام ، به‌خود دل‌داد و به
زمزمه گفت :

« بین ، آقا - لنینترو بده بمن . »

مرد بیگانه بی‌آنکه سخنی بگوید ، از میان بستر نگاه ثابت و پر
دوامش را به‌میشا دوخت .

میشا سخت به‌هراس افتاد . شاید او مرد خسیسی است ؟ شاید خواهش
اورا رد کرده ؟ میشا که می‌کوشید ازار تعاش صدایش جلوگیری کند ، و از
شدت اشتیاق کلمات را عوضی می‌گفت بار دیگر به‌زمزمه درآمد :

« بده اونو بمن . برای نگه داشتن . منم قوطی حلبی خودم را ، که

يك قوطی درست و حساسیه ، و تمام قاب‌هائی كه جمع کرده‌ام» و بدنبال آن بايك حرکت نومیدانه بازوادامه داد: «و، خوب ديگه ، پوتینهائی را هم كه بابا برام آورده به تو میدم !»

مرد بيگانه تبسم كنان پرسيد :

«ولی لنين را برای چه می خواهی ؟»

ميشا فكر كرد كه او موافقت نمی كند . در حالیکه سرش را به منظور پنهان كردن اشكهايش خم می كرد به سختی گفت :

«من اونو میخوام ، همین و بس .»

مرد بيگانه خنديد ، كيفش را از زیر بالش بیرون كشيد و عكس را به ميشا داد. ميشا آنرا در زیر پیراهن پنهان كرد، در حالیکه آنرا بر قلبش می فشرد با سرعت تمام به آشنز خانه بازگشت . پدر بزرگ بیدار شد و صدایش به غرغر بلند شد :

«چه مرگه ، نصف شبی این ور و اون ور می دوی ؟ بتو كه گفتم موقع خواب اون شیر را نخور . اگه می خواهی از شر اون كثافت خلاص بشی ، می تونی توی اون سطل آشغال قی کنی . من نمی تونم پاشم و بیرون بیرم .»

ميشا بی آنكه چیزی بگويد به بستر رفت . خیلی آرام دراز كشيد ، از بیم له كردن عكس ، كه هنوز آنرا باهر دو دست گرفته ، به قلبش می فشرد ، حرکتی نمی كرد . و عاقبت ، بی آنكه تغییری در وضعش بدهد ، به همانگونه كه دراز كشيده بود به خواب رفت .

هوا به زحمت روشن شده بود که او بیدار شد . مادر تازه کار شیر دوشیدن را تمام کرده بود و داشت گاورا همراه گله می کرد که به چرا رود . با دیدن میشا، دستپایش را به جانب او دراز کرد و پرسید :
« چه خبره ؟ چرا بد این زودی پاشدی ؟ »

میشا ، که عکس را محکم در زیر پیراهن نگهداشته بود ، آرام از کنار مادر گذشت ، سرعت خرمنگاه را طی کرد ، و به زیر انباری رفت .

بوته های ریواس وحشی در اطراف انبار روئیده بود، و دیواری سبز و ستبر از گز نه آنرا احاطه کرده بود . در زیر سبزه پناه انبار ، میشا با زدودن غبار و فضولات مرغها فضای کوچکی را تمیز کرد . عکس را در يك برك بزرگ و زرد شده ریواس پیچید و در آن مکان تمیز شده نهاد، و برای آنکه باد نتواند آنرا ببرد سنگی روی آن گذاشت .

تمام روز باران بارید . توده ابری خاکستری آسمان را پوشانده بود ، حیاط از چاله آبها پر شد ، وجویبارهای کوچک یکی به دنبال دیگری به کوجه سرازیر شد .

میشا ناچار بود در خانه بماند . اما با فرا رسیدن شب بابا و بد بزرگ برای شرکت در اجتماع همگانی ده عازم شورا شدند ، و میشا ، که کلاه کپی پدر بزرگ را بر سر داشت ، دزدانه از اتاق بیرون خزید و به دنبال آنها به راه افتاد . شورا مرکز کارش را در یکی از اطاقهای کلیسا قرار داده بود . میشا با تلاشی ، که چندان هم برایش بی زحمت

نبود، از پله‌های گل گرفته و لغزان به بالا خزید. داخل، همه جا پر بود. بالای سر آنها، زیر سقف، ابری از دود توتون معلق بود. مرد بیگانه پشت میزی، کنار پنجره نشسته بود و برای حاضران توضیحاتی می‌داد.

میشا دزدانه به ته اتاق خزید و روی آخرین نیمکت نشست.
«رفقا، آنها که به فوما کورشونف^۱ به‌عنوان صدر شورا رای می‌دهند لطفاً دستشان را بلند کنند.»

پروخور لیسنکوف^۲، پسرخوانده دکاندار، که درست جلو میشا نشسته بود، فریاد زد:

«همشهریها! من مخالفم! او مرد شریفی نیست. ما مدت‌ها قبل، وقتیکه گله بانی ده را بد عهدہ داشت، او را شناختیم.»

در این موقع فدوت کفاش از روی صندلی خود به روی پیش‌آمدگی پنجره پرید، و در حالیکه از شدت هیجان دستهایش را در هوا تکان می‌داد، فریاد زد:

«رفقا، شکم گنده‌ها نمی‌خواهند یک چوپان در راس شوراباشد. ولی فومای چوپان از طبقه زحمتکش است، او می‌تواند پاسدار قدرت شورائی باشد.»

قزاقهای ثروتمند، که در کنار در گرد آمده بودند، شروع بکوبیدن پا به زمین و سوت زدن کردند. اطاق از سر و صدا پر شد.

۱ - Foma Korshunov ۲ - Prokhor Lisenkov ۳ - Fedot

« مرگ بر چوپان ! »

« او تازه از ارتش بازگشته ، اومی تواند بار دیگر برای چوپانی
اجیر شود. »

«محبوباد فوما کورشونف ! »

میشا با چشم به جستجوی پدر پرداخت . او را دید که در همان
نزدیکی ایستاده ، و رنگش سفید شده بود. رنگ رخسار میشا هم از بیم
جان پدر به سفیدی گرائید .

مرد بیگانه ، در حالیکه مشت بر میز می کوبید ، فریاد زد :
« رفقا ، نظم را رعایت کنید ، در غیر این صورت آدمهای جنجالی
را بیرون می اندازم ! »

« ما برای ریاست ده خواستار يك قزاق واقعی هستیم ! »

«مرگ بر فوما! »

«مرگ براو !... »

حالا دیگر تمام قزاق های ثروتمند فریاد می زدند ، و بلند تر از
همد صدای پروخور ، پسر خواننده دکاندار بود .

قزاقی تنومند باریشی سرخ و حلقهای بر بینی زوی نیمکت رفت :
ژاکتی که بد تن داشت تماماً وصله کاری و پاره پاره بود .

«برادران ! ببینید آنها می کوشند چه بسر ما بیاورند . اینها ،
این شکم گنده ها ، کسی را برای ریاست شورا می خواهند که از خودشان
باشد . و آنوقت آنها می توانند کارها را به همان شکل که در سابق بود

بگردانند ...»

قزاق تنومند حلقه در بینی هنوز فریاد می‌زد ، ولی آنچه را که
میشا از میان همهمه حاضران می‌توانست بفهمد تنها یکی دو کلمه از
اینجا و آنجا بود:

«زمین ... سهم بندی جدید ... ماسه و سنگ‌ها برای مردم فقیر ،
و خاک سیاه مرغوب برای خودشان .»

جماعتی که در کنار در بودند فریاد می‌زدند :

«پروخور برای ریاست ! پرو - خو - و ر ! پرو - خو - و ر !»
مدتی گذشت تا همهمه تحت کنترل درآمد . مرد بیگانه ، که بر-
آشفته بود و کلمات نا مفهومی بد زبان می‌آورد ، همچنان فریاد میکشید .
میشا فکر کرد که به احتمال زیاد فحش و ناسزا می‌گوید .

وقتی که اطاق آرام‌تر شد ، مرد بیگانه بار دیگر بد صدای بلند
سؤال کرد:

«چه کسانی به فوما کورشونف رای می‌دهند ؟»

دستهای بسیاری بالا رفت . می‌شاهم دستش را بلند کرد . یکی از
حاضران ، در حالیکه از نیمکتی به نیمکت دیگر شلنگ بر می‌داشت ،
شروع به شمارش کرد :

«شصت و سه ... شصت و چهار ...» و در حالیکه به دست می‌شاه

اشاره می‌کرد ، «شصت و پنج .» مرد بیگانه چیزی بر يك برگ کاغذ
نوشت ، و بار دیگر فریاد زد :

«چه کسانی به پروخور لیسنکوف رای می‌دهند؟»

دست‌های بیست و هفت قزاق ثروتمند ، به اضافه يك دست دیگر - دست‌ایگور^۱ آسیابان ، بالا رفت . می‌شاهم دستش را بالا برد. ولی این بار ، مردیکه آراء را می‌شمرد ، وقتی به نیمکت آخر رسید ، تصادفاً به پائین نگریست.

گوش می‌شاه را کشید و فریاد زد: « بازیگوش رذل ! پیش از اینکه خوردت بکنم از اینجا خارج شو ! حالا دیگه رای میده - آخه تو چطور از این کار خوشت میاد؟»

صدای خنده از هر سو برخاست . مردیکه مامور شمارش آراء بود ، می‌شاه را تا آستانه در کشید و او را به بیرون هل داد . می‌شاه معلق زنان از روی پله‌های لغزان به پائین غلطید ، آنچه را که یکبار پسر در موقع گفتگو با پدر بزرگ گفته بود به خاطر آورد و فریاد زد :

« چه کسی این حق را بتو داده ؟ »

« بهت نشان میدم چه کسی ! »

بی عدالتی همیشه تلخ است !

وقتی بد خانده رسید کمی نالید ، و به مادر شکایت کرد . ولی او خنقش تنگ بود و در جواب گفت :

« خوب ، اونجا که ترا نمی‌خوان ، نرو. به هر سوراخ سر می‌کشی -

دیگه داری درست و حسابی حوصله مو سر می‌بری ! »

صبح بعد ، وقتی افراد خانواده هنوز سرگرم صبحانه بودند ،
سدای موزیک سفر بخیر شنیده شد . پدر فاشکش را کنار گذاشت ، و
در حالکه سبیلش را پاک می کرد ، گفت :

« این دسته موزیک نظامی است . »

میشا چون باد بیرون پرید . در اطاق پشت سرش محکم بهم خورد
، و تاپ ، تاپ ، تاپ ، تاپ قدمهای سبک و تندش در حیاط بلند شد .
پدر و پدر بزرگ هم خارج شدند ، و مادر از پنجره به بیرون
خم شد .

صفوف ارتش سرخ به سان موج سبز متلاطم ، دسته دسته خیابان
ده را دور میزدند. دسته موزیک پیشاپیش حرکت می کرد ، و تمام ده را
از طنین شیپورها و غرش طبل به لرزه درآورده بود .

میشا به شدت دستخوش هیجان شده بود. روی پاشنه چرخي زد و
و سرعت روانه دیدن نظامیان شد . سوزش عجیب ولی شیرینی سینه اش
را بر کرد و تا گلو بالا آمد . به چهره های شاد و خاک آلود افراد ارتش
سرخ ، به افراد دسته موزیک و آن گونه های پف کرده شان دقیق شد ،
وقاطع و روشن تصمیم خود را گرفت : او باید با آنها به جنگ برود .
رؤیای قدیمیش بازگشته بود، و پس از آنکه برخورد مسلط شد، فانوسقه
یکی از افراد ارتش سرخ را گرفت، و پرسید:

« شما کجا میرین؟ میرین جنگ؟ »

« پس کجا؟ البته که به جنگ میریم. »

«برای کی می جنگین؟»

«برای شوراها، جوان. بیا اینجا داخل صف.»

میشا را به داخل صف کشید. سر بازی دیگر، پوزخند زنان، تلگنری برسزولیده پسرک زد. دیگری داخل ساکش را جستجو کرد، يك جبه قند دوده گرفته از آن خارج ساخت، و آنرا دردهان میساجپاند. وقتی به میدان رسیدند، فرمان «ایست» به همه صفوف منتقل شد.

سربازان ارتش سرخ از صفها خارج شدند، و درسایه خنک پر-چینهای ساختمان مدرسه افتادند تا لختی استراحت کنند. یکی از نظامیان که قامتی بلند و صورتی تراشیده داشت، با شمشیری که از کمر بند آویخته بود، و در حالیکه لبانش با لبخندی باز شده بود، آرام به جانب میشا آمد و دوستانه پرسید:

«اهل کجا هستی؟ اینجا چه می کنی؟»

و او جواب داد: «من می خواهم همراه شما در جنگ شرکت

کنم.»

یکی از مردان ارتش سرخ گفت: رفیق فرمانده گردان! او را به عنوان

آجودان با خودتان ببرید!»

غرضی از خنده حاضران بلند شد. چیزی نمانده بود که میشا به گریه بیفتد، ولی مردی که بالقب عجیب «فرمانده گردان» نامیده می شد، از آن سروصدا اخم کرد و بالحنی خشک و جدی جواب داد: «کله خشکها، به چه می خندید؟ البته که او را می بریم. تنها به يك شرط.» و در اینجا

بطرف میشا چرخید و ادامه داد: «آن شلواری که تو داری - پاچه‌هایش فقط یک نوار دارد. ما نمی‌توانیم ترا به آن صورت بپذیریم. این مایه آبرو ریزیست. بین-شلوار من دو نوار دارد، شلوارهای سایرین هم همینطور است. همین حالا با سرعت تمام به‌خانه برو و بده مادرت یک نوار دیگر به آن بنوزد.

ما در همین جا منتظر تو خواهیم ماند.» و با چشمی به‌مردانی که در سایه پرچین به استراحت پرداخته بودند، فریاد زد:

«ترشکوا! برو یک تفنگ و یک فرنج نظامی برای سرباز ارتش سرخ تازه واردمان آماده کن.»

یکی از سربازان برخاست و دستش را به علامت احترام و اطاعت به نقاب کلاهش برد و گفت:

«چشم، همین آلاں.» و با سرعتی دو برابر معمول از آنجا دور شد.

فرمانده‌گردان به‌جانب میشا برگشت و گفت: «حالا دیگر سرعت را بیشتر کن. از مادرت بخواه یک نوار دیگر برایت بنوزد، هر قدر سریعتر، بهتر.»

میشا باقیافه‌ای عبوس و جدی به‌بالانگریست.

«شما از قولتان بر نمی‌گردین، بر می‌گردین؟»

«نگران نباش.»

Treshenko - 1

از میدان دهکده تا خانه راه درازی بود. وقتی می‌شا به در خانه رسید دیگر بکلی از نفس افتاده بود. همانطور که می‌دوید به زحمت شلوارش را از پا درآورد و بی‌شلوار و فریاد زنان به داخل خانه پرید:

«مادر! شلوارم! یک نوار!»

اما خانه ساکت و خالی بود. انبوه سیاه پشه‌ها، وزوز کنان در اطراف تنور در پرواز بودند. می‌شا به همه جا سر کشید - حیاط، خرمنگاه، باغچه سبزیکاری - اما هیچکس آنجا نبود - نه مادر، نه پدر، نه پندر بزرگ. بدو به خانه بازگشت. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به کیسه‌ای خالی افتاد. به کمک یک چاقو، نوار بلندی از آن کیسه برید. او چنان وقتی نداشت که صرف دوزندگی کند، و تازه اگر هم می‌خواست چیزی از دوزندگی نمی‌دانست. نوار را با شتاب به پشت شلوارش گره زد، آنرا به روی شانه انداخت، و سردی‌گرش را به جلو شلوار گره زد. با انجام این کار، از خانه بیرون جست، و به زیر انباری شیرجه رفت.

در حالیکه نفس نفس می‌زد، سنگ را به کناری راند، و چشم به عکس دوخت. دست جلو کشیده لنین مستقیماً متوجه می‌شا بود.

می‌شا زیر لب زمزمه کرد: «بفرما! حالا دیگر به ارتش تو پیوسته‌ام.»

با دقت تصویر را در پوشش برگیش پیچید، آنرا به زیر پیراهن فرو کرد - و در حالیکه عکس را بنحو مطمئن با یک دست در سینه می‌فشرد، و شلوار را با دست دیگر نگه‌داشته بود - به کوچه دوید.

در حالیکه دوان دوان از کنار پرچین مجاور می گذشت ، همسایه را
صدا زد :

«آنیسیمونا!»

آنیسیمونا پرسید: «چیه؟»

«به اهل خانه ما بگو موقع شام منتظر من نباشند»

«کجا داری میری، چموش کوچولو؟»

«به جنگ!» و دستی به نشانه خدا حافظی تکان داد .

ولی وقتی به میدان رسید، حیران و نومید، چون سنگ بر جای
ماند. حتی یک موجود زنده هم به چشم نمی خورد .

حاشیه پرچین از انبوه نه سیگارها، قوطی های خالی، و یک جفت
مچ پیچ از کار افتاده سخت ریخته و پاشیده بود. باردیگر دسته موزیک
مترنم بود، و صدای آن از منتهی الیه دهکده بگوش می رسید، صدای
یکنواخت قدمهای منظم بر جاده خاکی کوبیده شده شنیده می شد .

میشا فریادی از یاس بر آورد، و بی درنگ تا آنجا که پاهایش قدرت
داشت به سرعت به دنبال آنها روانه شد. و اگر به خاطر وجود سگ زرد
و بزرگی، که در وسط جاده ، مقابل دباغخانه، پرسه می زد ، و دندانهایش
را با خرناسی سخت عیان می ساخت، نبود، با آن سرعتی که میشا می دوید
قطعاً به آنها می رسید. ولی پس از آنکه میشا ناچار به دورزدن سگ شد دیگر

از صدای موزیک و آهنگ قدمها خبری نبود.



یکی دوازده روز بعد ، یکدسته چهل نفری بدهکده آمد. اینها اونفورم دربر نداشتند. همگی لباس کار با لکه‌های چربی بر تن و پوتینهای ژنده‌نمدی در پا داشتند . وقتی پدربرای شام از شورای ده به‌خانه آمد ، خطاب به پدربزرگ گفت :

«گندمهایی را که در انبار داریم حاضرکن . یکواحد سر رشته‌داری بدهکده آمده ، تا ما زاد محصول را جمع‌آوری کند .»

سربازان خانه به‌خانه می‌گشتند ، کف‌خاکی اطاقهارا با سر نیزه و ارسی می‌کردند ، غلات چال‌شده را بیرون می‌کشیدند ، و آنهارا برای حمل به انبارهای عمومی به‌ارابه‌ها بار می‌کردند .

نوبت صدشورا نیز فرا رسید . یکی از سربازان ، پس از پکی‌که به‌پیش زد ، از پدربزرگ سؤال کرد :

«خوب ، پدربزرگ ، حقیقت را بگو . چقدر گندم چال کرده‌ای ؟»
اما پدربزرگ تنها به‌خاراندن ریش خود اکتفا کرد ، و با غروری خاص پاسخ داد :

«پسر من یک کمونیست است .»

آنها به انبار رفتند . سربازی که پیپ می‌کشید نگاهی به لاک‌ها انداخت و تبسم کرد :

«يك ارابه پر به انبار عمومی ببر، وبقیه را برای خودت نگاهدار،
هم برای بندر وهم برای غذا.»

پدر بزرگ ساورا سکای پیر را به جانب ارابه راند. یکی دوبار آه کشید، کمی باخود لندلند کرد، ولی گندم را بار کرد - ارابه با هشت کیسه پر شد - شانهای به علامت ناگزیری بالا انداخت، و ارابه را به انبار عمومی راند. مادر از غم ازدست دادن گندمها کمی گریست. میشا، پس از کمک به پدر بزرگ در پر کردن کیسه ها، برای بازی باویتسا روانه خانه کشیش شد.

هر دو پسر بچه با اسپهائی که از کاغذ بریده بودند، در کف آشپزخانه به بازی سرگرم شدند. ولی در همان لحظه سربازان سرسیدند - همان گروهی که قبلا در خانه میشا بودند. کشیش که از شدت دستپاچگی پایش در سجاف لباده اش گیر کرده و سکنندری خوران پیش می رفت، با قدمهای تند و کوتاه به استقبال آنها شتافت، و آنها را به اطاق نشیمن دعوت کرد. ولی سرباز پیب به دست بالحن جدی گفت:

«این انبار شماست که ما خواستار دیدنش هستیم. شما غله های تان را کجا نگهداری می کنید؟»

همسر کشیش، با موهائی درهم و ژولیده، با شتاب به آشپزخانه آمد و بالبخندی ریاکارانه خطاب به سربازان گفت:

«آقایان محترم، خواهش میکنم باور کنید، ما اساساً هیچ نوع

غله‌ای نداریم . شوهرم هنوز به جمع‌آوری اعانه نپرداخته .

«در اینجا اصولاً زیرزمینی وجود دارد ؟»

«خیر، زیرزمین نداریم. ماهمیشه محصولمان را در انبار نگهداری

می‌کنیم .»

میشا به وضوح به خاطر آورد که چگونه او و ویتیا در اطاقک زیر-
زمینی جاداری که به آشپزخانه باز می‌شد بازی کرده بودند. از این رو، در
حالی‌که رویش را به جانب همسرکشیش می‌گرداند ، گفت «ولی اون یکی
که زیر آشپزخانه است. چطور ؟ آنجا که من و ویتیا بازی می‌کردیم ؟ شما
باید فراموش کرده باشید .»

همسرکشیش خندید ، ولی رنگ از رخس پرید ، و گفت :

«بچه‌جان ، توفقط در خیال این چیزها را می‌بینی . ویتیا ، چرا

شما دو تا نمیرین توی باغ بازی‌کنین ؟»

سر باز پیپ به دست به‌میشا ، که چشمانش را تنگ کرده بود ، تبسم

کرد ، و پرسید :

«جوان ، از کدام راه به آن زیرزمین می‌روند ؟»

زن کشیش ، در حالی‌که دست‌ها را بهم می‌فشرد و مفاصل انگشتانش

را به‌سدا در می‌آورد ، گفت :

«حرف‌های آن کودک نادان را باور نکنید ، ما زیر زمین نداریم ،

آقایان به‌شما اطمینان می‌دهم .»

کشیش بالحنی که به دعوت می‌مانست ، گفت :

«شاید رفقا مایل باشند چیزی میل کنند؟» و در حالیکه چینهای
لباده‌اش را صاف می‌کرد، افزود:

«لطفاً به‌اطاق نشیمن بیائید.»

زن کشیش، که اینک از کنار بچه‌ها می‌گذشت، نیشگون دردناکی
ازمیشا گرفت، و باصمیمانه‌ترین تبسم‌ها گفت:

«بچه‌ها، برید توی باغ. اینجا سرراه هسین.»

سربازان بایکدیگر نگاهی ردوبدل کردند و، بازدن قن‌داق تفنگ
به‌کف آشپزخانه، دست بکار یک بازرسی دقیق شدند. میزیرا که در
پای دیوار بود کنار زدند و کیسه‌ای را که در زیر آن گسترده بود بلند
کردند. سرباز پپی به‌دست یکی از تخته‌های کف‌را به‌بالاکشید و چشمش
بفزیر زمین افتاد. سری تکان داد و گفت:

«شما باید خجالت بکشید. بمای گوئید هیچ نوع غله ندارید،
حال آنکه‌فزیر زمینتان تاسقف مملو ازگندم است.»

زن کشیش چنان نگاهی به‌میشا انداخت که او سخت وحشت کرد،
و تصمیم گرفت هرچه زودتر راهی خانه شود. برخاست و بطرف دررفت.
درجلو در زن کشیش، که به‌گریه افتاده بود، خودرا به‌او رساند، مویش
راگرفت، و چند بار او را تکان داد.

میشا باحرکتی سریع خودرا نجات داد وبدو روانه خانه‌شد. در
حالیکه حق‌هق‌گریه سخنانش را قطع می‌کرد، آنچه براو گذشته بود
برای مادر تعریف کرد. دستهای مادر از وحشت به‌طرفین افتاد. و

فریاد زد :

« تکلیف من با تو چیست ؟ پیش از آنکه تکه تکه ات کنم از جلو چشم دور شو ! »

از آن پس ، هر وقت که احساسات می‌شا آزرده می‌شد ، یگراست به انبار می‌رفت ، سنگ را کنار می‌زد ، برگ ریواس را باز می‌کرد ، و در حالیکه قطرات اشك بر گونه‌اش فرو می‌غلطید و روی عکس می‌چکید ، کلیه دردهایش را بالتین در میان می‌گذاشت .

یکهفته گذشت . می‌شا سخت تنها بود . کسی را نداشت که با او بازی کند . هیچیک از نوجوانان آن حوالی به او اعتنائی نمی‌کردند . اینك تنها لقب « حرامزاده » نبود که بدرقه‌راهش می‌شد ؛ اسامی تازه‌ای هم که بچه‌ها از بزرگترهایشان قاپیده بودند پیدا شده بود : « جوجه کمونست ! » و « کمی کثیف ! »

عصر يك روز که می‌شا دیروقت از استخر به خانه می‌آمد ، صدای پدرش را که خیلی بلند و تند بود ، از جانب خانه شنید . مادر شیونی سخت ، آنچنان که برنمش مردگان می‌کنند ، سرداده بود . می‌شا داخل شد . پدرش نشسته بود و پوتینهایش را پیا می‌کرد . فرنج نظامیش که هنوز باز نشده بود ، در کنارش قرار داشت .

« پدر ، کجا می‌خوای بری ؟ »

پدرش خندید و گفت :

« پسر جان ، اگر می‌توانی ، مادرت را آرام کن . او با این گریه

وزاری دلم را میشکنند. من باید بار دیگر به جنگ بروم، و او نمی-
خواهد من بروم.»

«پدر مرا هم با خودت ببر.»

پدر کمر بندش را محکم کرد، و کلاه روبان دارش را به سر
گذاشت.

«بینم، تودیرانه نیستی؟ چطور ماهر دو می توانیم برویم؟ تو نباید
بروی مگر وقتی که من برگردم. در غیر اینصورت، در فصل خرمین،
چه کسی گندمها را جمع می کند؟ مادر مجبور است خانه را بگرداند،
پدر بزرگ هم - او دیگر خیلی پیر شده.»

میشا اشکهایش را فرو خورد، حتی در موقع خدا حافظی سعی
کرد به روی پدر لبخند بزند. مادر به گردن پدر آویخت، بهمانگونه
که در شب ورود پدر به گردنش آویخته بود، و بر پدر، تا وقتی که
توانست از دست او خلاص شود، لحظات سخت و دردناکی گذشت.
پدر بزرگ آهی کشید و، درحالی که برای خدا حافظی پدر رامی بوسید،
آهسته در گوشش زمزمه کرد:

«بین، فوما - چه می شد اگر تو همین جامی ماندی؟ مگر آنها
نمی توانند بدون تو تربیش را بدهند؟ اگر تو کشته شوی ما چه باید
بکنیم؟»

«بس کن پدر. این حرفها خوب نیست. اگر قرار باشد که تمام
مردها زیردامن زنهاشان پنهان شوند، پس چه کسی برای شوراها بجنگد؟»

« آه ، بسیار خوب ، اگر تو بخاطر آنچه بر حق است می جنگی ،

پس برو . »

پدر بزرگ رویش را چرخاند ، قطره اشکی را که در چشم داشت
دزدانه پاک کرد .

آنها تا شورا ، ده همراه پدر رفتند ، تا عزیمت او را ببینند .
در حدود بیست نفر که همگی مسلح به تفنگ بودند در آنجا انتظار
می کشیدند . پدر نیز تفنگی برداشت و بار دیگر میشا را بوسید و
همراه سایر مردان در جاده‌ای که بخارج ده می رفت قدم نهادند .

میشا به اتفاق پدر بزرگ راهی خانه شد . مادر تلو تلو خوران
از عقب می آمد . اینجا و آنجا سگهای ده پارس می کردند . تگ و توکی از
پنجره‌ها از روشنائی سو سو می زد . دهکده بسان پیرزنی که خود را در
شال سیاهش می پیچید ، در تاریکی شب فرو رفت . باران ملایمی شروع
به باریدن کرد ، و در نقطه‌ای دور دست ، در اعماق استپ ، مرتباً برق
می زد و به دنبال آن غرش سهمگین رعد طنین می افکند .

آنها در سکوت کامل به خانه رفتند . اما وقتی به دروازه رسیدند
همیsha پرسید :

« پدر بزرگ ، پدرم رفته با چه کسی بجنگه ؟ »

« دزیم نکن . »

« پدر بزرگ ! »

« چیه ؟ »

« پدرم رفته با کی بجنگه ؟ »

پدر بزرگ، در حالیکه کلون در را باز می کرد ، جواب داد :
« عده ای از این آدمها شرور دور هم جمع شده اند ، همین نزدیک
ده . مردم آنها را « باند » می نامند ولی به عقیده من آنها همان را
— هزنان معمولی هستند . »

« اونا چند نفرن ، پدر بزرگ ؟ »

« شاید دوست نفر — مردم اینطور میگوین . خوبه دیگه ، راه
بیفت ! الان مدتیه که از وقت خوابت گذشته . »

نیمه های شب، میشا صدای همهمه های از خواب بیدار شد . دستش
را دراز کرد تا پدر بزرگ را بیدار کند ، ولی پدر بزرگ در بستر نبود .
« پدر بزرگ ! کجائی ؟ »

« هیس هیس ! همونجا آرام بمان و بخواب . »

میشا برخاست و در تاریکی آشپزخانه کورمال کورمال خود را به
پنجره رساند . پدر بزرگ آنجا بود ، بر نیمکت نشسته بود و جز پیراهن
زیر چیزی بتن نداشت . سرش را از پنجره بیرون کرده ، گوش می داد .
میشا نیز بگوش ایستاد . در آن آرامش شبانه ، صدای شلیک گلوله ،
از نقطه ای آنطرف دهکده ، بوضوح به گوشش رسید . نخست شلیک های
پراکنده ، و بعد شلیک های منظم و یبایی .

بنگ ! بنگ ! بنگ !

گوئی کسی بر میخ چکش می زند .

میشا هراسان شد. خود را به پدر بزرگ چسباند، و پرسید :
« اون بابامه که تیر میندازه ؟ »

پدر بزرگ پاسخ نداد. مادر باز دیگر گریه می کرد .
تیر اندازی در تمام طول شب ادامه داشت . بهنگام فجر ، همه
چا را سکوت فرا گرفت . میشا بر روی نیمکت از پا در آمد ، و در
خوابی سنگین و ناراحت فرو رفت . چیزی نگذشت که دسته‌ای سوار ،
چهار نعل به کوچه‌ای که به شورای ده می‌رفت سرازیر شدند . پدر
بزرگ میشا را بیدار کرد ، و باشتاب به حیاط دوید .

ستون سیاهی از دود بر فراز ساختمان شورای ده نمایان شد .
شعله‌های آتش به ساختمانهای مجاور سرک می‌کشید و سوارها در کوچه
— ها بالا و پائین می‌تاختند . یکی از آنها خطاب به پدر بزرگ ، فریاد
زد :

« پیرمرد ، اسب داری ؟ »

« بله . »

« پس اسبتو راه بنداز ، و برو کمونیه‌تبات رو جمع و جور کن .
آنها در آن پیشه روی هم کومه شده‌اند . به کسانشان بگو بروند و آنها
را دفن کنند . »

پدر بزرگ بی معطلی سوار اسکا را یسراق کرد و به ارا به بست ،
دهنه را با دستهای لرزان به دست گرفت ، و با یورتمه‌ای تند براه افتاد .
از هر نقطه ده صدای شیون وزاری بلند بود . راهزنان سرگرم

غارت انبارها و کشتار گوسفندان بودند . یکی از آنها در کنار پر چین حیاط آنیسمونا از اسب پیاده شد و به داخل خانه او دوید . میشاصدای ضجه پیرزن را شنید . راهزن از خانه خارج شد ، شمشیرش تلق - تلق به درگاه می خورد . در ایوان نشست ، چکمه‌ها را بیرون کشید ، میج پیچ کتیف خود را به دور افکند ، و بجای آن شال روشن یکشنبه‌های آنیسمونا را ، که با خشونت به‌دو نیم کرد ، به پایش بست .

میشا از تختخواب مادر بالا رفت و سرش را در زیر بالش پنهان ساخت . آنقدر همانجا ماند تا صدای باز شدن در بزرگ بلند شد . از در بیرون دوید و پندر بزرگ را دید که با ریشی خیس از اشک ، اسب را به داخل حیاط می کشد .

بر روی ارابه مردی دراز کشیده بود با پاهای برهنه ، و دستهای آویخته . سر مرد مرتب به انتهای ارابه می خورد ، و بر تخته‌های کف ارابه لکه‌های بزرگ و تیره خون دیده می شد .

میشا ، که کمی گیج شده بود ، تلوتلو خوران ، خود را به ارابه رساند و به چهره مرد خیره شد . صورت مرد با ضربات شمشیر چاک چاک شده بود . دندانهایش عریان بود . یکی از گونه‌ها چنان بریده بود که تنها به رشته‌ای پوستی وصل و آویخته بود . حشره سبز و درشتی بر یکی از چشمهای خیره و خون گرفته‌اش نشسته بود .

میشا از وحشت می لرزید ، ولی هنوز نمی دانست چه بسرش آمده . درک واقعیت ییکباره پیش نیامد . سعی کرد روی بگرداند ، ولی در همان لحظه

چشمش بر پیراهن راه راه سفید و آبی ملاحی افتاد که غرق در خون بود.
به شدت یکه خورد، گوئی ضربه‌ای ناگهانی بر او وارد آمد، و این بار با
چشمانی جستجوگر به آن چهره تیره و بی حرکت خیره شد.

ناگاه به روی ارابه پرید و فریاد بر آورد:

« پدر! پدر! بلندشو، پدر!»

از ارابه به زیر افتاد، سعی کرد فرار کند. اما پاهایش یارای
کشیدنش را نداشت. چهار دست و پاتاپای ایوان پیش رفت. آنجا از پادر
آمد، و چهره‌اش در میان شن و ماسه پنهان شد.



چشمهای پدر بزرگ سخت گود افتاده بود. سرش دائماً تکان می خورد،
و لبانش بی صدا می جنبید.

برای مدتی طولانی همانجا نشسته بود، و بی آنکه کلامی بر زبان
آرد، موی میشارا نوازش می کرد. سپس نگاهی به مادر، که در بستر
افتاده بود، افکند و آهسته گفت:

«پاشو، پسر جان. بیا از اینجا بریم.»

دست میشارا گرفت و از ایوان بیرونش برد. وقتی که از در گشاده
اتاق دیگر می گذشتند، میشا دستخوش لرزه‌ای شد، و چشمانش را باین
انداخت. آنجا، بر روی میز، پدر، آرام و موقر دراز کشیده بود. لکه‌های
خون شسته شده بود، ولی میشا نمی توانست آن چشم تار و خون گرفته، و

حشره سبزی که بر آن نشسته بود ، فراموش کند .

در کنار چاه ، پدر بزرگ بی وقفه دولور است می شد ، و باطناب سطل ورمی رفت . سپس ساوراسکا را از طویله بیرون کشید ، کف دهان اسبرا با آستین پاک کرد ، و دهنه بر آن زد . لحظه ای گوش ایستاد .

طنین خنده و فریاد دهکده را فرا گرفته بود . دونفر از راه زنان سواره می گذشتند ، و آتش سیگارشان در تاریکی می درخشید . یکی از آنها می گفت :

«خوب دیگه ، به آنها نشان دادیم که بامازادشان چه بکنند . در آن دنیا بهتر می فهمند که غارت یعنی چه .»

وقتی صدای سم اسبها محو شد پدر بزرگ خم شد و به نجوا در گوش میثا گفت :

«من خیلی پیرم . نمی تونم سوار اسب بشم . پسر جان ، تورو سوار می کنم ، و تو یك راست بدمزرعه پروین^۱ می رانی . من رامرو نشونت میدم . سربازها اونجان ، همون سربازای که باطل و شیپور ازده خودمون گذشتن . به آنها بگو هر چه زودتر بیان ، غارتگرها اینجان . یادت می مونه چی بگی ؟»

میثا به نشانه تصدیق سر تکان داد . پدر بزرگ او را بر پشت اسب گذاشت ، ساقپایش را باطناب چاه بدزین بست تا به زمین نیفتد ، اسب را از خرمنگاه واستخر گذراند ، پاسدارهای غارتگران را دور زد ، و او را به بیابان باز رساند . آنگاه گفت :

«مواظب اون دره‌ای که تپه‌را بریده باش . درست از حاشیه دره
پیش بران ، بدهیچ طرف نییج . اون دره‌ترا یلک‌راست بدهمون مزرعه‌می بره .
خوب ، موفق باشی پسر م .»

پدر بزرگ میشارا بوسید ، و به آرامی ضربه‌ای بر کفل ساوراسکا
نواخت .

شب‌ی صاف و مهتابی بود . ساوراسکا ، که گاه و بیگاه خرناسه‌ای
می کشید به یورتمه ملایمی افتاد . وزن سوارش که در روی زین هر تبا بالا
و پائین می رفت چنان کم بود که اسب اغلب از سرعت قدمها می کاست . ولی
در این موقع میشا افسار را تکان می داد ، یادستی بر گردن اسب می نواخت .
در آن دشت پهناور ، آنجا که غله رسیده ، سبز و انبوه سر بر کشیده
بود ، بلدرچینی سرخوش و شاد آواز می خواند . رشته باریکی از آب -
چشمه بدره سرازیر بود . نسیم ملایمی می وزید .

میشا ، یکه و تنها در این دشت ، احساس ترس کرد . دستها را بر
گردن ساوراسکا حلقه کرد - تکه‌ای لرزان و انسانی ، که به پوست گرم
اسب آویخته بود .

راه مالرو به بالای تپه پیچید ، کمی سرازیر شد ، و بار دیگر بالا
رفت . میشا مرتب با خود حرف می زد ، می ترسید به عقب نگاه کند ، حتی
می ترسید فکر کند . چشمانش را بست . ولی گوشهایش در سکوت دشت
زنگ می زد .

ناگهان ساوراسکا سرش را بالا انداخت ، خرناسی کشید ، و قدمها را

تند کرد. می‌شا چشم‌ها را باز کرد. پائین، در پای تپه، روشنایی‌هایی به زحمت سوسو می‌زد. صدای سگ‌ها را که پارس می‌کردند باد به این سو می‌آورد.

يك لحظه قلب یخ‌زده می‌شا از شادی گرم شد. و در حالی که پاشنه‌هایش را به پهلوی‌های اسب می‌نواخت، فریاد زد:

«هی - یه!»

اینک عوعوسگ‌ها نزدیکتر می‌شد، و در بالای شیب شیخ يك آسیاب بادی در تاریکی نمایان شد. صدائی از آسیاب برخاست:

«اونجا کیه؟»

می‌شا سوار اسکارا بی‌صدا پیش‌راند. خروس‌ها می‌خواندند. ولی باز:
«ایست! کی از اونجا می‌گذره؟ حرکت نکن، والا آتش می‌کنم!»
این اخطار می‌شارا ترساند، و او دهنه‌ها کشید. ولی سوار اسکا، که اسب‌های دیگری را در آن نزدیکی احساس کرده بود، شیهه بلندی کشید و بجلو جهید.

«ایست!»

صدای چندتیر از جائی نزدیک آسیاب برخاست. فریاد وحشت زده می‌شا در تالاب تالاب سم‌اسب‌ها خفه‌شد سوار اسکا خس و خسی کرد، روی پابند شد، و به سنگینی به پهلوی راست در غلطید.

دردی جانگزا ساق‌پای می‌شارا فراگرفت، دردی چنان وحشتناک، چنان تحمل ناپذیر، که او حتی یارای گریه و فریاد هم نداشت. و تازه،

وزن ساوراسکا ، سنگین و بازهم سنگین تر ، برپای دردناکش فشار می آورد .

صدای سمها نزدیک و نزدیکتر شد . دواسب سوار نمایان شدند .
باتلق تلق شمشیر پیاده شدند ، وروی میشا خم شدند .

«پناه برخدا ! عجیب ، پسر بچه ای بیش نیست !»

«کشته نشده ؟»

دستی بذیر پیراهن میشا فرورفت ، ونفسی گرم ومملو ازبوی توتون به صورتش خورد .

صدای اولی ، بارضایتی آشکار ، بلند شد :

«زندوس . مثل اینکه اسب پاش رو آسیب رسونده .»

میشا ، که می رفت بیپوش شود ، زیر لب زمزمه کرد :

«غارنگرها بدهکده ماریخته اند . آنها پدرم را کشتند . شورارا آتش زدند . پدر بزرگ پیغام داده که شما هرچه زودتر بد آنجا بروید .»
وبعد ، همه چیز تیره وبازهم تیره تر شد وحلقدهای رنگی در مقابل چشمانش بدگردش در آمدند . پدر ، در حالیکه می خندید وسبیل سرخش را تاب می داد ، از برابرش گذشت ، وحشره سبز وبزرگی نوسان کنان در حفره چشمش جامی گرفت . وبعد ، پدر بزرگ را دید که در حالیکه سرش را سرزنش آمیز تکان می داد ، بدنبال او روانه بود . بعد مادر ، وسپس مردی کوچک اندام باپیشانی وسیع وگشاده ، کددستش را مستقیم بدجانب میشا دراز کرده بود .

میشا باصدائی خفه فریادکشید :

«رفیق لنین ! ... » و باتالاشی سخت سرش را بلند کرد و لبخندزنان
دستهارا به طرفین باز کرد .

۱۹۳۵

استپ آزور

«The Azure Steppe»

من و پدر بزرگ زاخار^۱ در سایه خارستان تپه‌ای مشرف به بدن کد
در زیر تابش خورشید می‌درخشید، دراز کشیده‌ایم. لاشخوری قه‌ودای
رنگ در حاشیه ورقه ورقه شده ابری می‌پلکد. برگ‌های خارستان، کد
از فضولات پرندگان خالدارند، سایه چندانی بدما نمی‌دهند. گوشه‌ایم از
گرما رنگ می‌زنند، و نگاهی بدپهنه مواج و چین‌دار دن یا به‌پوست
خرزدهائی کد پائین پایم بودند دهانم را از آب‌غلیظ و چسبناکی پرمی‌کند
کد تف‌کردنش هم‌سخت دشوار است.

گوسفندان در چراگاهی کنار يك حوضچه نیمه خشك از حمام
گرددانند. با پاهائی خسته و خمیده، دم‌های نم‌دیشان را تاب می‌دهند و
در گردوغبار به شدت عطسه می‌کنند. در پای سدی کد بر حوضچه زرد شده
است قوچ جوان و پرتوانی پاهای پسینش را در خاک فرو کرده، پسته‌نهای

میش زرد و خاک آلودی را به شدت می مکد. گاه ویگانه ضربدای به بیخ
پستان مادرش می زند؛ موجود بینوا ناله‌ای می کند و با قوس دادن پشت
خود سعی می کند شیر بیشتری بدهد، و به گمانم منم می توانم درد ورنجی
را در چشمانش بینم.

پدر بزرگ زاخار به خود تکانی می دهد و در کنار من می نشیند.
پیراهن پشمی دستبافش را از تن خارج می سازد، با چشمان نزدیک ببینش
به دقت آنرا ورنانداز می کند و با دست به جستجوی چیزی در چین‌ها و
سجافهای آن می پردازد. پدر بزرگ تنها سه سال کمتر از سه بیست سال و
یک دهه دارد. پشت برهنداش از چین و چروک نقش و نگاری یافته و
استخوان سرشانه‌هایش از زیر پوست بیرون زده است، اما چشمانش هنوز
آبی و جوانست و نگاهش از زیر ابروان خاکستری تند و نافذ است.

شپشی را که گرفته است با اشکال بین انگمستان لرزان و پینسه
بستدش نگد میدارد، آنرا دقیق و آرام نگاه می کند، سپس تا آنجا که
دستش می رسد دور از خود روی زمینش می گذارد، با انگشت اشاره صلیبی
در هوا می کشد و با صدائی گرفته غر غر می کند:

«بسیار خوب، موزی بدجنس، راه بیفت! تو میخواهی زنده بمانی،
اینطور نیست؟ چرا، منم همین‌طور فکر می کردم ... خوب، باید بگویم
که تو، سرکارعلیه، خون مفصلی از من مکیده‌ای!»

پیرمرد، هن‌هن‌کنان، پیراهنش را به تن می کند، سرش را عقب
می برد از قمقمه چوبی آب ولرمی را جرعه جرعه سر می کشد. با هر جرعه
برجستگی زیر گلویش در فاصله دوچین سست و نرمی که از چانه به روی
گلو آویخته است بالا و پائین می رود؛ قطره‌های آب بر ریش و پلک‌های فرو

افتاده زعفرانیش که در پرتو آفتاب سرخی می‌زند، فرو می‌غلطد .
 پس از بستن در قمقمه ، دزدانه نگاهی به من می‌کند ، و چون
 متوجه نگاه من به جانب خویش می‌شود ، لبانش را به نشانه خشکی
 می‌جوید و به پهنه بی‌کران استپ خیره می‌شود .
 اعماق چراگاه درمه رخشانی می‌سوخت ، بادی که از خاک سوخته
 برمی‌خاست عطر پونه وحشی به همراه داشت . پیرمرد مدتی همچنان
 ساکت میماند ، سپس عصای سرکج شبانیش را کنار می‌زند و با انگشتانی
 که از توتون زرد شده بود ، به نقطه‌ای اشاره می‌کند ، و بده سخن
 در می‌آید :

«نوک آن تبریزیهای آن طرف دره‌را می‌بینی؟ آنجا توپولوکاست^۱ ،
 یعنی همانجا که در گذشته ملک تومیلین^۲ بود . دهکده‌ای را هم که در
 آنجاست توپولوکا می‌نامند. اهالی آنجا، در گذشته، همگی سرف^۳ بودند.
 پدر منم یکی از آنها بود ، و تا روزی که مردکالسکدران یوگراف^۴
 تومیلین بود . زمانی که تنها یک پسر بچه بودم برایم تعریف کرد که
 چگونه اربابش او را در مقابل یک باز تربیب شده از یکی از همسایدها
 خریده بود . و پس از مردن پدرم ، من جای او را به عنوان کالسکدران
 ارباب گرفتم . در آن زمان ارباب در حدود شصت سال داشت . او مردی بود
 پر خون و تنومند . در جوانی افسرگارد مخصوص بود و پس از بازنشستگی
 به اینجا آمد تا بقیه عمر را در کنار دن سرکند : قزاق‌ها را از زمینهای
 خانوادگی و آشنای کنار دن بیرون ریخته بود ، ولی در عوض بیش از
 شش هزار جریب از ایالت سارائف^۵ در اختیار آنها گذاشته بود . زمانی

۱- Topolevka ۲- Tomilin ۳- Serf : رعیت وابسته به زمین
 ۴- yevgrof Tomilin ۵- Saratov

که خودش در توپولوکا می زیست، عادتش بر این بود که اهالی سارا تف را به حال خود رها کند .

« او آدم عجیبی بود. در گردش هایش همیشه یکی از آن بلوزهای نظامی بلندگرچی که از بهترین پارچه ابریشمی بود و با کمر و حمایل و خنجری در کمر به تن داشت . وقتی که قصد سرکشی داشت، از توپولوکا خارج می شدیم، و بمن دستور می داد :

« لعنت بر تو! کمی سرعت به ما بده! »

« منم تازیانه را بکار می انداختم و اسبها با سرعتی بیش از آنکه باد بتواند اشکهای ما را خشک کند کالسکه را پیش می بردند. چیزی نمی گذشت که به آبگیری می رسیدیم که درست سر راه بود - بارانهای بهاری از این گونه آبگیرها بسیار بوجود می آورد. انسان چیزی از چرخهای جلو نمی شنید ولی صدای خشکی از عقب برمی خاست - بنگ! ما نیم میل دیگر پیش می رفتیم، آنگاه فریاد او بلند می شد: « برگرد! » و ما با سرعت تمام به سوی همان آبگیر بازمی گشتیم... آنقدر از آن لعنتی بالا و پائین می رفتیم تا سرانجام یکی از فترها را می شکستیم یا یکی از چرخها را از دست می دادیم . آنوقت از باب غرغرکنان پیاده می شد و باقی راه را پیاده می رفت ، و من ، پیاده ، اسبها را به دنبال او می کشیدم . او سرگرمی دیگری هم داشت . پس از آنکه با کالسکه از دهکده خارج می شدیم ، او بالا می آمد و روی جعبه جلو ، کنار من می نشست ، تازیانه را از دست من می قاپید و فریاد می زد : « اسب پشتاز را سرحال بیاور! » و من با نهایت قدرت پشتاز را به جلو می راندم، تا آنکه نوک مال بند، همچون گلوله ای تیز پر به جلورانده می شد،

و او شلاق کش دواسب دیگر را می راند. در آن روزها کالسکه را یک گروه سه اسبه می کشید. اسبهای ما از نژاد خالص دن بودند، و همچون مار، گردن‌ها را چنان پیاثین قوس می دادند که گوئی می خواهند زمین را گاز بگیرند او ابتدا یکی از آنها را بقدری شلاق می زد که حیوان بینوا غرق در کف می شد... سپس خنجرش را از کمر می کشید، به جلو خم می شد و تسمه‌های مال بند را قطع می کرد، گوئی موئی را باقیچی می برد. بله، اسب بیچاره چهار، پنج یارد معلق زنان پیش می رفت و سرانجام به شدت زمین می خورد و خون از سوراخهای بینش سرازیر می شد. و این پایان کار آن یکی بود! آنگاه به جان اسب دوم می افتاد و با او هم به همین شکل رفتار می کرد... و اسب پیشتاز باید همچنان به تاخت پیش می رفت تا بی جان به زمین می افتاد. حتی آنوقت هم ارباب خم به ابرو نمی آورد، جز آنکه کمی شاد می شد و خون به گونه‌هایش می دوید.

هرگز دیده نشد که او جانی برود و چیزی پیش نیاید. حالایا کالسکه در هم می شکست، و یا اسبها کشته می شدند، آنگاه باقی راه را پیاده می پیمود... ارباب آدم سرزنده‌ای بود... و علاوه بر اینها، گوا اینکه دیگر خیلی از آن زمان گذشته، خدا بین ما حکم کند... روابطش با زنم به جاهای باریکی کشیده بود. او یکی از خدمتکارها بود و اغلب با سرو روئی آشفته، و پیراهن پاره، شیون کنان به حیاط نوکرها می دوید. و من آشکارا می دیدم که سینه‌اش تماماً خراشیده و کوفته شده بود... سرانجام، یک شب ارباب مرا به دنبال دکتر فرستاد. من میدانستم که به دکتر نیازی نیست و دریافتم که ارباب در فکر چه کاری است. از این رو، در استپ توقف کردم، صبر کردم تا هوا تاریک شد و بعد،

بازگشتم . از راه دیگر به ده وارد شدم ، اسبها را در باغ گذاشتم ، نازیانه را برداشتم و يك راست به اطاق کوچک در حیاط خدمتکاران رفتم . در را باز کردم ، و مخصوصاً شمعیها را روشن نکردم . صدای جدال و کشمکش از جانب تختخواب بلند بود ... همینکه ارباب بلند شد ضربه محکمی با شلاق براو وارد کردم . نوک نازیانه را سرب کار گذارده بودم ... او را دیدم که می کوشد خود را به پنجره برساند ، يك ضربه دیگر بفرقتش کوفتم . سپس از پنجره بیرون پرید . چند ضربه هم به زخم زدم و به بستر رفتم . در حدود پنج روز بعدگردشی دردهکده داشتیم . وقتی که من سرگرم بستن وسایل کالسه بودم ، ارباب شلاقم را برداشت و شروع به دستمالی آن کرد . با انگشتانش نوک آنرا قدری لمس کرد ، متوجه نوک فلزی آن شد ، و پرسید : «خوب ، سگ توله ناکس ، چرا سرب در شلاقت گذاشته ای؟»

«ومن جواب دادم: شما خودتان دستور این کار را دادید.»

« و او در تمام طول راه تا نخستین آبگیر حتی يك کلمه بد زبان نیاورد ، فقط همانجا نشست و از لابلای دندانها به سوت زدن مشغول بود . زیرچشمی نگاه سریعی به او انداختم و متوجه شدم که موی سرش را روی پیشانی ریخته و کلاهش را سخت پائین کشیده بود ...»

«تقریباً دو سال پس از آن او افلیج شد . او را به ناحیه اوست - مدودتسا بردیم ، دکترها را خبر کردیم ، و هنگامی که آنها سر رسیدند ،

او در کف اطاق دراز کشیده، چهره‌اش بکلی سیاه شده بود. تمام کاری که‌از او ساخته بود این بود که دسته‌های اسکناس را از جیب بیرون می‌کشید و بطرف ما پرتاب می‌کرد فریاد می‌زد:

«مرا معالجه کنید، خوک‌های وحشی! هر چه دارم به شما می‌دهم!»

«ولی او با تمام دارائیش مرد، خدا روحش را بیامرزد، و ملکش

را برای پسرش که افسر بود به‌جا گذاشت. آن مرد جوان، زمانی که تنها

پسر بچه کوچکی بود، عادت داشت که سگ توله‌ها را زنده پوست بکند،

و آنها را دور حیاط بدواند. او به پدرش می‌مانست. اما وقتی که بزرگ شد از این

بازی پادست کشید. اولاً و بسیار بلند بالا بود، همیشه، مانند زنها، حلقه‌های

تیره‌ای در زیر چشمانش داشت... عادت داشت که سکه‌های طلا، که بازنجیر

نگهداری می‌شدند، بریننی بگذارد. در دوران جنگ با آلمانها او مسئول

زندانیان در سبیری بود، و پس از انقلاب بار دیگر به این نواحی بازگشت.

در آن زمان نواده‌هایم دیگر بزرگ شده بودند، و پدرشان، یعنی پسر،

مرده بود. سمیون^۱ بزرگترینشان را داماد کردم، ولی آنیکی^۲ جوان هنوز

مجرد بود. منبهم مثل همیشه با آنها زندگی می‌کردم، و روزهای بی‌رمق آخر

عمر را دودستی جنگ زده بودم. در بهار، انقلاب دیگری در گرفت.

اهالی ده ارباب جوان را از ملکش بیرون راندند و در همان روز سمیون،

دهقانان را قانع کرد تا زمین ارباب را تقسیم کنند و اموالش را به خانه‌های

خویش برند. آنها هم همین کار را کردند. سهمیه خود را از دارائی او

برداشته به خانه‌هایشان بردند. زمین را تقسیم و سهم بندی کردند، و به شخم زدنش پرداختند. یک هفته بعد شایع شد که ارباب بادسته‌ای قزاق در راه بازگشت است و همه را از دم شمشیر خواهد گذراند. مجمع همگانی دهکده را تشکیل دادیم و دو ارباب را برای تأمین اسلحه به ایستگاه راه آهن فرستادیم. در روزهای عید پاک اسلحه لازم را از طریق گارد سرخ بدست آوردیم و در حاشیه خارجی توپولوکا، درست نزدیک استخر ارباب سنگرها را حفر کردیم.

«آنجا را ببین، آنجا که رشته‌های مد حلقه زده اند، آن طرف دره، همانجائی است که مردم توپولوکا سنگرها را اشغال کردند. جوانان منم در آنجا، همراه آنها بودند، هر دوی آنها، سیمون و آنیکسی، زنهای اوایل صبح برای آنها غذا آوردند و، موقعی که خورشید به نقطه اوج رسید، سواره نظام در بالای تپه پدیدار شد. آنها به آرایش حمله در آمدند و با شمشیرهایی که در پرتو خورشید می‌درخشید از هر طرف باز شدند. از داخل حیاط سرکرده آنها را دیدم که سوار بر اسبی سفید، شمشیرش را دور سر می‌چرخاند، و بعد همچون دانه‌های لوبیا کداز کسید فرو می‌ریزد از دامنه تپه سرازیر شدند. اسب ارباب را از رنگ سفید پا و شکل قدم برداشتنش باز شناختم، و این بمن فهماند که سوارش چه کسی است ... بهر حال، افراد ما دوبار آنها را به عقب راندند، ولی بار سوم، قزاقها حيله‌ای بکار بردند و از پشت آنها را غافلگیر کردند، و کشتار همگانی شروع شد ... در غروب آفتاب، دیگر همه چیز پایان

یافتد بود ... من به کوچد رفتم و در آنجا گروهی از مردم ده را دیدم که بوسیله سوارها به جانب خانه اربابی رانده می شدند . منم عصایم را برداشتم و بدنبال آنها راه افتادم.

«مردان تو پولوکارا ، مانند گله گوسفند ، در حیاط بزرگی ریسه کردند . درآوردور آنها را قزاقها احاطه کرده بودند . جلو رفتم و گفتم: «بچه ها ، بگوئید بینم ، نوه های من کجا هستند؟»

« هر دوی آنها از میان جمع جواب دادند . می خواستم چند کلمه با آنها حرف بزنم ، ولی در همان وقت ارباب را دیدم که از پله های ایوان سرازیر شد . و بمحض دیدن من فریاد کشید :

« پدر بزرگ زاخار ، توهستی؟»

« بله ، حضرت اجل!»

« اینجا چه می کنی؟»

« از پله ها بالا رفتم و در برابرش زانو زدم.

« آمده ام برای شفاعت نوه هایم . ارباب . رحم کن! من به پدرت خدمت کرده ام ، خدا روحش را قرین رحمت کند ، تمام عمر در خدمتش بودم . ارباب ، شوق و علاقه مرا ، بخاطر بیاور ، و حالا به سن زیادم رحم کن! ...»

« و این بود جواب او : گوش کن ، پدر بزرگ زاخار . من به خدمات تو برای پدرم ارج بسیار می گذارم ، ولی نمی توانم از خطای

نوه‌هایت بگذرم. آنها یاغی بتمام معنا هستند. شکیبایان. پیر مرد!

«چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفتم و پایش را بوسیدم: ارباب رحمان کن! بخاطر بیاور که چگونه پدر بزرگ سعی می‌کرد ترا سرگرم کند. پسر جان، مرا خانه خراب نکن. سیون من طفلی دارد که هنوز از پستان مادر شیر می‌خورد!»

«بله، ارباب یکی از آن سیگارهای معطرش را روشن کرد، دودش را در هوا دمید و گفت:

برو به این حرامزاده‌ها بگو به اطاق من بیایند. اگر تقاضای عفو کردند، بسیار خوب، مانعی ندارد. دستور میدهم شلاقی به آنها بزنند و سپس آنها را به افراد خودم ملحق می‌کنم. شاید با خدمتگذاری بیشتر بتوانند جبران اعمال شرم‌آورشان را بکنند.»

«از این رو من به سرعت روانه حیاط شدم تا با نوه‌هایم صحبت کنم. در حالیکه آستینهای آنها را گرفتم و می‌کشیدم، اصرار کردم: ای دیوانه‌ها، بروید طلب عفو کنید، تا شما را نبخشیدند از زمین بلند شوید!»

«اما سیون حتی سرش را هم بلند نکرد، فقط همانجا چمباتم‌دزده بود و با تکه چوبی که در دست داشت زمین را خراش می‌داد. و بچه دیگرم آنیکسی، نگاه ممتدی به من انداخت، سپس با لحنی خشک گفت: برو به اربابت بگو که پدر بزرگ زاخار یک عمر در مقابل شما چهار-دست و پا راه رفت، پسرش هم همینطور، ولی نوه‌هایش دیگر نمی‌خواهند

زانو بزمین بز نند. همین را به او بگوا

«ای مادر قعجه، پس تو نمی خواهی بروی؟»

«نه، نمی رویم!»

«برای تو، حرا مزاده کثیف، فرقی نمی کند، چند زنده بمانی و چه بمیری، ولی چرا سمیون را بدنبال خودت می کشی! چه کسی از زن و بچه اش نگهداری می کند؟»

«دستهای سمیون را دیدم، که همانطور که با آن چوب زمین را می خراشید، شروع به لرزیدن کرد، ولی باز هم حرفی نزد. مثلاً یکه گاونر، ساکت و عبوس نشسته بود. آنی کی خواهش کنان گفت: پند بزرگ، از اینجا برو. سعی نکن ما را نرم کنی!»

«هن نمی روم، تف به آن چشمهایت! اگر بلائی به سر سمیون بیاید، آنی سیای او خودش را خواهد کشت!»

«جویی که در دست سمیون بود با صدائی شکست و روی زمین افتاد.»
«هن منتظر ماندم، ولی او هنوز چیزی نمی گفت. پس خودم شروع کردم:»

«سمیون، پسر عزیزم، یگانه یار و یاورم! کمی به هوش بیا! برو پیش ارباب.»

«آنیکى همچون شعله‌ای که ناگهان زبانه می کشد، فریاد زد؛ ما به هوش آمده ایم و نمی خواهیم برویم! تو برو و جلوش زانو بزنی!»

«ومن به آنها می‌گویم: تو مرا بخاطر زانوزدن جلو ارباب سرزنتش می‌کنی، اینطور نیست؟ بسیار خوب، من یک پیرمردم. بجای پستان‌مادر، شلاق ارباب را میکیدم ... و آنقدرها هم مغرور نیستم که در برابر نوه‌های خودم زانو نزوم.»

«بنابراین به زانو درآمدم، سرم را تازمین خم کردم و شروع به التماس وزاری کردم. سایر مردانی که در آن حوالی بودند روی خود را برگرداندند، و وانمود کردند که مرا نمی‌بینند.»

«آنیکی فریاد زد: پدر بزرگ، از اینجا برو! برو، وگرنه می‌کشت! دهانش کف کرده بود و چشمانش مانند گرگ به دام افتاده وحشی شده بود.»

«پس بازگشتم و نزد ارباب آمدم. پاهایش را چنان محکم در بغل گرفتم که او نمی‌توانست با لگد دورم سازد. دستهایم رفته رفته کرخت می‌شدند، ولی قادر به ادای کلمه‌ای نبودم.»

«پرسید: نوه‌هایت کجا هستند؟»

«آنها وحشت کرده‌اند، ارباب ...»

«آهان، پس وحشت کرده‌اند ... و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. با چکمه‌اش لگد محکمی به دهانم زد و بطرف پله‌ها روانه شد.»

سخنان پدر بزرگ که به اینجا رسید نفسش سخت و خیلی تند شد؛ یک لحظه چهره‌اش درهم و پریده رنگ شد. با تالاشی سخت بغض مختصری که رنجش می‌داد فرو خورد، لبان خشکش را با دست پاک کرد و رویش

را برگرداند. آن طرف استخر لاشخوری بالمایش را بطور مورب باز کرد، به میان سبزه‌ها شیرجه رفت و با هو بردای سینه سفید که در چنگال داشت اوج گرفت. پرها بسان ورقه‌های ریز برف بهر طرف پراکنده شد، و سفیدی آنها در زمینه سبز چراگاه به نحو تحمل نا پذیری خشن و دردناک بود. پدر بزرگ زاخار فین کرد و، پس از آنکه انگشتانش را بالبد پیراهن کشفاش پاک کرد، به دنباله داستان پرداخت:

«بله، من بددنبالش بدپله‌ها رفتم، و اینک آنسیا بود که بچه در بغل دوان دوان می‌آمد. درست شینه لاشخوری که لحظه‌ای قبل دیدم، خود را غفلتاً روی شوهرش انداخت و در بازوان او یخ زد.

«ارباب سرگروهان رافراخواند و سمیون و آنیکی را به اونشان داد. سرگروهان وشش قزاق دیگر آنها را بسوی مرتع اربابی رامانداختند. من به دنبالشان رفتم، ولی آنسیا بچه را وسط حیاط گذاشت و افتان و خیزان به دنبال ارباب افتاد. سمیون پیشاپیش همه شانگ برمی‌داشت تا به محوطه اصطبلها رسید، و آنجا، روی زمین نشست.

«در این موقع ارباب به حرف آمد و خطاب به او پرسید: خوب، د:

چه حالی؟»

«و سمیون لبخندی زد و گفت: پوتین‌هایم تنگ شده‌اند، دیگر نمی‌توانم آنها را به پاکتم.»

«آنگاه پوتین‌ها را از پا درآورد و بمن داد، و گفت: پدر بزرگ، به سلامتی و تندرستی آنها را بیوش. آبسا يك جفت سوراخ حسابی

هم دارند.»

«به این ترتیب، من پوتین‌ها را گرفتم و از او دورشدم. وقتی به پرچین‌های خارجی رسیدم، قزاقها هم آنها را به همانجا راندند، و به برکردن تفنگها پرداختند. ارباب همچنان ایستاده، با فیچی کوچکی ناخنپایش را می‌چید، چشم به دستهای او افتاد که چقدر سفید بود.»

«پیش می‌روم و می‌گویم: ارباب، اجازه بدهید لباسشان را درآوریم. لباسهای خوبی دارند. در این فقری که ما گرفتارش هستیم، این لباسها خیلی به کارمان می‌آید. ما آنها را می‌پوشیم.»

«می‌توانید آنها را بیرون بیاورید.»

«از این رو، آنیسی شلوارش را بیرون کشید، آنرا پشت‌ورو کرد و به یکی از تیرهای پرچین آویخت. سپس کیسه توتونش را از جیب درآورد، سیگاری روشن کرد، یک‌پایش را جلو گذاشت و به حلقه کردن دود و تم کردن روی پرچین پرداخت. و اما، سیمون خود را کاملاً برهنه کرد، حتی زیر پوشایش را هم درآورد، ولی فراموش کرد کلاهش را از سر بردارد. بدگمانم متوجه نبود که چکار می‌کند... و اما، خود من، لحظه‌ای احساس سرما و یخ زدگی می‌کردم و لحظه بعد در تب سخت می‌سوختم. دستی به پیشانی کشیدم، عرقی بر آن نشسته بود که به سردی آب‌چشمه بود... سینه سیمون پوشیده از انبوه مو بود، و او کلاه بر سر ولی کاملاً عریان همانجا ایستاده بود... آنیسیا، با آنکه زن بود، همینکه شوهرش را به آن صورت برهنه و کلاه بر سر دید، خود را به میان بازوان او افکند و

همچون پیچک دور بلوط با او جفت شد . سمیون او را از خود راند
و فریاد زد:

« گم شو ، زن گستاخ ! حواست رو جمع کن ! اونم جلو چشم
دیگران ! مگه نمی بینی من لغت و عریانم ، لعنت به تو ... شرم
نمی کنی ؟ »

« ولی آنیسیا که موهایش کاملاً آشفته و فروریخته بود مرتب فریاد
می کشید که: »

« هردوی ما رو بکشید »

« ارباب قیچی کوچکش را در جیب می گذارد و از او می پرسد : »

« می خواهی شلیک کنیم ؟ »

« شلیک بکن ، حرمزاده فاسد ! »

« و این خطاب به ارباب بود ! »

« و او فرمان داد : او را هم به شوهرش ببندید ! »

« در این لحظه بود که آنیسیا متوجه شد که چه کرده . خود
را پس کشید ، ولی دیگر دیر شده بود . قزاقها خنده سردادند و او را با
ریسمانی به شوهرش بستند . زن بی فکر خود را بزمین انداخت و
شوهرش را نیز با خود فروکشید ... ارباب بالای سر آنها رفت و از لابلای
دندانهای بهم فشرده اش پرسید : »

« شاید بخواهی به خاطر بچه طلب عفو کنی ؟ »

« سمیون به ناله گفت : آری ، تقاضا می‌کنم . »

« بسیار خوب ، ولی باید از خدا طلب عفو کنی ، زیرا دیگر دیر شده است که از من بخواهی . »

« و همان‌طور که روی زمین افتاده بودند آنها را به گلوله بستند ... وقتی که به آنیکی شلیک شد ، ابتدا اندکی تلو تلو خورد ، و در همان لحظه نخست بزمین نیفتاد . بدو به‌روی زانوها فرود آمد ، سپس چرخ‌نی ناگهانی زد و در حالیکه صورتش به‌طرف بالا بود به پشت بزمین افتاد . ارباب به‌جانب او رفت و با لحنی بسیار ملایم پرسید : میخواهی زنده بمانی ؟ اگر میخواهی تقاضای عفو کن . ترا با پنجاه ضربه شلاق آزاد می‌کنم و بد جیب‌دمی فرستم . »

« آنیکی دهانش را از آب دهان پر کرد ، اما آنقدر قدرت نداشت که به روی ارباب تف بیندازد ، و در نتیجه بر روی ریشش جاری شد . از خشم سفید شد ، ولی فایده‌ای نداشت - او سه گلوله در بدن داشت . »

« ارباب دستور داد : او را در جاده بیندازید ! »

« قزاقان او را برداشتند و از روی پر چین به وسط جاده پرتابش کردند . در همین اثنا یک گروهان قزاق سواره از توپولوکا خارج می‌شدند و دوغراد توپ هم همراه داشتند . ارباب چون بوقلمون از پر چین جستی زد و فریاد زد : سواران ، به حال یورتمه ، از کنار جاده نرانید ! »

«موهایم کاملاً سیخ شد. لباسها و پوتین سیمون را در دست داشتم، و لسی پساهایم یارای نگهداریم را نداشتند، و سر انجام رهایم کردند... اما اسبها، می‌دانی، مثل اینکه بارقدای خدائی در میان آنها افتاده بود، هیچکدام آنیکی مرا لگد نکردند، آنها همگی بی آنکه قدم روی او بگذارند از رویش می‌گذشتند... من بد پرچین آویخند بودم، چشمانم را نمی‌توانستم ببندم، و لبانم سخت بهم چسبیده بود. چرخهای توپ بد روی پاهای آنیکی چرخید... ساقپایش ابتدا چون جویدن نان خشک بد قروچ قروچ افتاد، سپس مثل يك جفت نی تو خالی لدو روی زمین بهن شدند... فکر کردم کد آنیکی با آن درد کشنده هلاک می‌شود، ولی او حتی فریاد هم نکشید، فقط خاک جاده را با چنگ می‌کند و بد دهان می‌چپاند. آری، او واقعاً خاک را می‌جوید. و بی آنکه چشم بر هم زند به ارباب می‌نگریست، چشمانش بد صافی و روشنی آسمان بود...»

«بد این ترتیب ماجرا پایان یافت. ارباب تو میلین بیست و دو نفر را در آن روز تیر بران کرد. و تنها کسی که از آن «میان زنده ماند آنیکی بود، آنهم بخاطر غرورش...»

پدر بزرگ زاخار با ولع قمقمه را سر کشید، لبهای بی رنگش را پاك کرد و با اکراه بد تمام کردن داستانش پرداخت.

«خوب، دیگر گذشته‌ها گذشته. تمام آنچه از آن ماجرا بجای مانده، همان سنگرهایست که مردان ما بخاطر بدست آوردن زمین

در آنها جنگیدند. حالا دیگر آنها از علف و خیزران پوشیده شده‌اند...
آنیکی هم ناگزیر به قطع پاهایش تن داد. اینک او تنها از دستپایش
برای کشیدن هیکلش به روی زمین کمک می‌گیرد. با این همه، سر
خوش و شاد به نظر می‌آید. همه روزه، او و پسر کوچولوی سمیون
قد خود را در مقابل چارچوب در اندازه می‌گیرند. جوانک دارد از او
می‌گذرد... در زمستان سادت داشت گاه و بیگاه، وقتی که گله را برای
آب دادن به رودخانه می‌بردند، به کوچه بزود. در میان جاده می‌نشست
و دستها را بلند می‌کرد، گاوها وحشت زده، رم می‌کردند و در حالیکه
روی یخها سر می‌خوردند، سخت در هم می‌ریختند. و او قهقهه سر
می‌داد... تنها یکبار بود که من متوجه شدم که... آری، این ماجرا
در بهار اتفاق افتاد. تراکتور کمون می‌خواست آنطرف زمین قزاقها
را شخم کند، او خود را در پشت آن سوار کرد و همراه آن رفت. من
در فاصله‌ای نه چندان دور سرگرم چراندن گوسفندها بودم و آنیکی را
دیدم که خود را روی زمین شخم شده می‌کشانند. با خود گفتم که سر-
گرم چه کاریست. خوب، آنیکی نگاه دقیقی به اطراف انداخت، یکی
از کلوخه‌ها را که به وسیله شخم برگشته بود در آغوش گرفت و بدبوسیدن
و نوازشش پرداخت... آخر او بیست و پنجمین سال عمرش را می‌گذراند،
و حال آنکه هرگز نمی‌تواند بار دیگر شخم کند. اینست آنچه او را
غمگین می‌کند...»

استپ آزور در تاریک و روشن نیلگون چرت می‌زد؛ در چین‌های

پژمرده بونه وحشی زنبورها سرگرم مکیدن آخرین ذرات غسل در آن روز بودند. علفهای گرفته‌ای، سیمین و طلائی، پره‌های مجعد و تاجدارشان را به نمایش گذارده بودند. گله‌کم‌کم از تپه سرازیر می‌شد. پدر بزرگ‌زاخار، عصا زنان، به دنبال آنها به راه افتاد. بر پوشش خاکی خوش بافت و ظریفی که بر سطح جاده گسترده بود، دو اثر مختلف نقش بسته بود؛ از آن دو، یکی رد پای گرگی بود با پنجه‌های باز و منظم و جدا جدا؛ و دیگری که بانوارهای مورب و منظم جاده را ورقه ورقه کرده بود، رد زنجیر تراکتور توپولوکا بود.

آنجا که جاده ارا به رو تابستانی به کوره را، قزاقی علف گرفتند و از یاد رفته‌ای می‌پیوست، آن دو رد از هم دور می‌شدند. رد گرگ به پرتگاه سخت، پر خار و غیر قابل عبور می‌پیچید، و روی جاده تنها یک رد باقی می‌ماند، ردی منظم و یکنواخت، که از آن بوی پارافین سوخته بر می‌خاست.

کره اسب

« The Foal »

کره اسب ، در حالیکه سرش به جلو و پاهایش به عقب کشیده شده بود از شکم مادر بیرون افتاد ، و در کنار توده تپالدهائی کدپوشیده از انبوه مگسهای سبز بود، قدم به دنیائی روشن و درخشان نهاد. نخستین تجربه این جهانیش وحشت بود . یک گلوله شربنل^۱ بالای سرش ، در ابری کوچک ، زود گذر و آبی رنگ ترکید، وناله وحشی انفجار، آن موجود مرطوب جدیدالولاده را ترسان به زیر پاهای مادرش فرستاد. رگبار نفرت انگیز و بد بوی گلولهها بر روی سقف سفالین اصطبل فوغامی کرد. بعضی از گلولهها به داخل حیاط اصطبل اصابت می کرد ، و مادر کسره اسب - مادیان کردند تروفیم^۲ - بر روی پاها جستی می زد ، ولی باز با

۱ - Shrapnel : نوعی توپ
۲ - Trofim

خرناسه‌ای آرام ، به حال اولش باز می‌گشت و پهلوی خیس از عرقش را در پناه کومه تپاله‌ها قرار می‌داد .

درسکوت سهمگینی که به دنبال آمد ، مگس‌ها بلندتر از همیشه وزوز می‌کردند . خروسی ، که آنقدر جسارت نداشت تا به روی پرچین رود و با آتش توپخانه روبرو شود ، در پناه شاخه‌ها یکی‌دوبار باله‌ها را بهم زد و از سر بیقراری بانگی ، گرچه تا حدی فرو خورده ، سرداد . در داخل خانه توپچی گلوله خورده‌ای غرغرکنان می‌نالید ، و گاه و بیگاه ناله‌هایش با جیغی خشن و یا یک ردیف فحشهای تند قطع می‌شد . زنبورها در باغ کوچک مقابل برفراز خشخاشهای سرخ ابریشمی وزوز می‌کردند . از بیشتن مجاور ده چهچه‌ مسلسلی بلند بود ؛ همراه بارت - تت - تت خشک آن ، مادیان‌کرنه ، آرامش بین دو انفجار گلوله توپ را مغتنم دانست و با دلسوزی و محبت به لیسیدن نوزاد خود پرداخت ، نوزادی که به محض یافتن پستانهای باد کرده مادر ، برای نخستین بار طعم کامل زندگی ، و شیرینی بی‌حد عشق مادر را از نوک آنها چشید .

وقتی که دومین گلوله توپ در حوالی خرمنگاه منفجر شد ، تروفیم از خانه خارج شد ، در را پشت سرش بهم‌زد ، و راه اصطبل را پیش گرفت . در حالیکه تل تپاله‌ها را دور می‌زد ، یک دست را بلند کرده بود تا در مقابل خورشید سایه‌ای برای دیدگانش فراهم‌آورد . در این اثنا کره اسب را دید که پستان مادیان‌کرنش را چنان پرتلاش می‌مکید که تمام وجودش به لرزه افتاده بود ، واوگیج و حیرت زده ، کیسه توتون را از جیب

در آورد و بانگشان لرزان سیگاری پیچید.

وسر انجام، وقتی بخود آمد، گفت: «پس اینطور، توکره دارشدی، ها؟ باید بگویم که وقت مناسبی را هم انتخاب کرده‌ای!»

لحن صدایش حکایت از حادثه‌های شوم داشت.

مادیان بنحو ناخوشایندی لاغر و ضعیف به نظر می‌آمد. تراشه‌های گاه و ریزه‌های پهن به جل نامدینش چسبیده بود، ولی چشمانش، گرچه سخت خسته بود، از شادی و غرور می‌درخشید، و لب بالائی و ظریفش، دست‌کم در نظر تروفیم، بالبخندی چین خورده بود. او مادیان را به طرف آخور برد، و در اثنائی که حیوان همراه با بالا انداختن سر و خرناس کشیدن در توبره شروع به خوردن کرد، تروفیم روی تیر در به جلو خم شد و به سردی، و با نگاهی خصمانه به‌واری کرده اسب پرداخت.

«پس اینست آنچه بیرون انداخته‌ای، نیست؟»

مادیان جوابی نداد.

«دست‌کم می‌توانستی به جای اسبی که خدا می‌داند از چه قماشی است، از اسب اینگنات آستن بشوی. انتظار داری با این کره‌ای که روی دستم انداخته‌ای چکار کنم؟»

از میان سکوت پراسایه اصطبل صدای جوییدن جو بلند شد. از شکاف در پر تو آفتاب به داخل نفوذ کرد و هرچه را لمس کرد پوششی طلائی بر آن ریخت. پس از عبور از گونه چپ تروفیم، سیل سرخ و ریش کوتاه و بزی او را به‌زنگ مسی درخشان درآورد، و شیارهای تاریک اطراف

دهانش را عمق بخشید. کره اسب در همانجا، مانند اسب چوبی و اسباب بازی بچه‌ها، برپاهای بلند و باریک خود ایستاده بود.

تروفیم، درحالی‌که با انگشتی کج و زبر از توتون بدکره اسب اشاره می‌کرد، باخودگفت:

«او را می‌کشم، اینطور نیست؟»

مادیان چشمان خون گرفته‌اش را چرخاند، چشمکی زد، و نگاه تمسخر آمیزی به اربابش انداخت. شب همان روز تروفیم با فرمانده اسواران گفت و گوئی داشت، و در پایان چنین نتیجه گرفت:

«او، آن مادیان من، احتیاج به مراقبت داشت. یورتمه نمی‌رفت، چهار نعل نمی‌رفت، همیشه در مقابل باد عقب می‌زد. پس او را یک معاینه حسابی کردم، و مطمئن شدم که آبستن است. چه مراقبت‌هایی که از او شد. حیف از آنهمه مراقبت! کره‌اش کهر از آب درآمد. بله، این بود تمام داستان»

فرمانده اسواران درست بپیمان صورت که قبضه شمشیر را هنگام حمله در دست می‌فشرد، فنجان مسین چای را چنگ کرد. باحالتی خواب آلود به چراغ نفتی، آنجا که پشه‌ها دیوانه‌وار در اطراف زبانه زردشعله می‌رقصیدند، چشم دوخت. آنها از پنجره باز داخل می‌شدند، مدتی می‌رقصیدند و بعد باکویندن خویش به‌شیشه‌داغ چراغ خود را به هلاکت می‌رساندند، و در این میان پشه‌های دیگری داخل می‌شدند و جای آنها را می‌گرفتند.

فرمانده اسواران گفت: «کهر یا سیامچه فرق میکنند؟ تو بهر صورت ناچاری او را بکشی. مگر ما کولی، یا چیزی از این قماشیم، که يك کره اسب را بدنبال خود بکشیم؟ هان؟ خوب، همانطور که گفتیم ما مگر کولی هستیم؟ تصورش را بکن که فرمانده بخواهد از هنگ ما بازرسی کند - و این کره اسب سرکار به جست و خیز بیفتد، و آرایش کلیه صفوف را بهم زند؟ آن وقت چه؟ ما در برابر کلیه افراد ارتش سرخ شرمنده خواهیم شد! من نمی توانم بفهمم، تروفیم، چگونه اجازه دادی این وضع پیش بیاید. يك چنین هرزگی، آنهم درست در گرما گرم جنگ داخلی! تو باید از خودت شرم کنی! به گله دارها دستور اکید داده شده که اسبها را از مادیانها جدا نگهدارند.»

صبح بعد، وقتی که تروفیم، تفنگ در دست، از خانه خارج شد، خورشید هنوز بالا نیامده بود، و دانه های شبنم بر روی سبزه ها به روشنی می درخشید. چراگاه، که در زیر پوتین پیاده نظام لگدکوب شده، وصلیب وار سنگربندی شده بود، به چهره دختری می مانست که از اشک لکه دار شده، و بتازگی از غم بر آن خط افتاده است. در حیاط، خدمه آشپزخانه در تهیه صبحانه بودند. فرمانده اسواران با زیر پیراهن خشکیده از عرقش بر پله نشسته، سرگرم بافتن سبدي ترکه ای بود. دستهایش، که اینک بیشتر به قبضه سرد طیانچه آشناست تا به کارهای خانگی، که آن خود زمانی کار همیشگی اش بود، ناشیانه و کورمال کورمال کار می کردند.

تروفیم همچنانکه از آنجا می گذشت، پرسید: «داری چی درس

می‌کنی؟ سبد؟

فرمانده اسواران، که می‌کوشید ترکه‌ای را دور دسته سبد بپیچد،
زیر زبانی گفت :

« امان از دست این زن صاحبخانه دست از سرم برنمیدارد . من
در گذشته در این نوع کارها خوب بودم ، اما دیگر مهارتم را از دست
داده‌ام .»

تروفیم جواب داد: « بنظر من که عیبی نداره.»

فرمانده اسواران نوک ترکه‌های باقیمانده را صاف کرد و پرسید:

«میری اون کره اسبه رو بکشی؟»

تروفیم ، ساکت ، شانه‌ای بالا انداخت و به جانب اصطبل
روانه شد .

فرمانده اسواران با سر خمیده، در انتظار شلیک گلوله نشست. ولی
دقیقه‌ها یکی پس از دیگری گذشت و صدای شلیک برنخواست . سپس
تروفیم، که ناراحت بنظر می‌رسید، بار دیگر از پشت اصطبل نمایان شد.

«خوب، موضوع چیه ؟»

«مثل اینکه سوزنش شکسته. هرچه کردم آتش نشد.»

«بذار يك نگاهش بکنم.»

تروفیم تفنگ را با اکراه به دست او داد. فرمانده اسواران گلنگدن
زد و آنرا بیرون کشید، و گفت:

«خزانه پر نیست.»

تروفیم بالحنی متعجب، که تا حدی نشانی از اشتیاق داشت گفت:

«شوخی می کنی!»

«بیت میگم خالیه.»

«اوه، بهتره حقیقت را بگم. خودم اونو خالی کردم. پشت اصطبل.»
فرمانده اسواران تفنگها را زمین گذاشت. چند لحظه چیزی نگفت، و بی هدف، سید ترکه ای را که تازه تمام کرده بود دستمالی کرد. ترکه های تازه معطر و چسبناک بودند. بوی شکوفه کرده، همراه با بوی خاک تازه برگردانده شده، که مدتها بود در شعله مداوم جنگ از یادرفته بود، مشامش را غلغلک می داد.

سرا انجام به زبان آلمانی گفت: «لعنت به همه آنها! بگذار زنده بماند. لااقل در حال حاضر. شاید یک روز، وقتی که جنگ تمام شد، گاو آهنی را بکشد. و راجع به فرمانده هم - خوب؟ خودش جریان را می فهمد، چونکه از یک بیچه شیرخوار، جز پستان مکیدن چه کاری ساخته است؛ همه ما اینکار را کرده ایم، حتی خود فرمانده. پس مسئله تمام است. تفنگ تو هم عیبی ندارد.»



در حدود یک ماه بعد، در نزدیکی دهکده اوست خورپسکایا^۱

سواران تروفیم با دسته‌ای از قزاقان وارد جنگ شد. اواخر روز بود که زدو خورد آغاز شد، و دیگر هوا رو به تاریکی بود که اسواران دست به حمله زد. چیزی نگذشت که تروفیم نوید و ناتوان از واحدش عقب ماند. نه ضربات شلاق و نه کشیدن افسار که آنقدر بر لبانش فشار آورد تا آنرا به خون کشید، قادر نبود مادیان را به سایر حمله کنندگان پیوندد. مادیان، که دائماً سرش را بالا می انداخت و با صدائی گرفته شیهه می کشید، از رفتن باز می ماند و با به زمین می کوفت. تا گواش سر می رسید و با دم علم کرده باز فرار می کرد. تروفیم، که چهره اش از خشم منقبض شده بود، از اسب پیاده شد. شمشیر برادر غلاف کرد، و تفنگ را از دوش در آورد. جناح ریش اسواران، دم لبه بر نگاه، تقریباً به دشمن رسیده بود. انبوه سواران، که کوهی با وزش باد در حرکت بودند، به جلو و عقب موج می زدند و در آن آشوب شوم که آنها با طنین سم اسبان می شکست اسبها را به زیر شلاق کشیده بودند. تروفیم نگاه تندی بر سوارانی که در جنگ بودند افکند، پس روی بگرداند و با شتاب سر زولید. کوه اسب را هدف قرار داد. اما بینگام کشیدن ماشه بایستی لرزش دست، یا احتمالاً بهیزدینگر پیش آمده باشد، چه، تیرش به خطا رفت. در هر صورت، کوه اسب فقط از سر به باز بکوشی جفتکی پراند، شیهه نازکی کشید، و در مسیری دایره‌ای ناخت کرد و ابری خاکستری از گردو خاک به هوا بلند کرد. و بعد، در فاصله ای نه چندان دور، توقف کرد و از حرکت بازماند. تروفیم يك نوار کامل به سوی آن بیجد شیطان شلیک کرد. و همچنین از فشنگهای سرخ گلوله‌ای که نخستین

فشنگپائی بود که از فانوسقه‌اش خارج شد . ولی گلوله‌ها آسیبی به‌کره اسب واردن‌ساخت . تروفیم ناسزاگویان باردیگر برمادیان سوار شد و با چنان سرعتی تاخت‌کرد که بتواند هرچه زود تر خود را به فرمانده اسواران و سه سوار دیگر ، که بشدت زیر فشار قزاقان متعصب سرخ‌گونه وریشو فرار گرفته بودند ، برساند .

آن شب ، اسواران در حاشیه دره کم عمقی در استپ اردو زد . سربازان مختصر دم و دودی به راه انداختند ، ولی زین اسبها برداشته نشد . گشتی کوچکی که به کرانه رود خانه فرستاده شد ، گزارش داد که دشمن نیروی قابل ملاحظه‌ای در گذرگاه رودخانه متمرکز کرده‌است . تروفیم که پای برهنه‌اش را در بارانی خویش پیچیده بود ، به حالتی نیمه خواب دراز کشیده ، وقایع آن روز را از مد نظر می‌گذراند . بار دیگر فرمانده اسواران را دید که از ساحل پرشیب به پائین خم شده ، و آن متعصب كك مکی را دید که شلاق را چلیپا وار بر کمیسر فرود می‌آورد ، و پسرک قزاق لاغر اندامی که قطعه قطعه شده بود ، وزینی که از خون سیاهی می‌زد ، و عاقبت ، آن کره اسب ...

حوالی صبح ، فرمانده اسواران نزد تروفیم آمد و در کنارش چمباته زد .

«تروفیم ، خوابی؟»

«چرت می‌زنم .»

فرمانده اسواران ، در حالیکه به ستارگانی که رنگ می‌باختند

می نگریست ، گفت :

«آن کره اسب را بکش . وجودش برای روحیه بچه ها خوب
نیست . همان دیدن ساده اش مرا چنان نرم می کند که نمی توانم شمشیرم
را بکار برم . می بینی که او انسان را به یاد خانه و زندگی می اندازد ، و
این در جنگ مناسب نیست . قلبت سنگ هم باشد به نرمی خمیر می-
شود . متوجه شدی - این خرامزاده بچه شیطان درست میان باران گلوله
بود ، ولی يك خراش هم بر نداشت.»

فرمانده اسواران لحظه ای سخنش را قطع کرد ، لبخندی رؤیائی
بر لبانش نشست ، و گفت :

«دمش ، تروفیم ! توجه کرده ای که آنرا چگونه بالا می اندازد ،
و در حالیکه باد آنرا به هر طرف می افشاند ، به جست و خیز می افتد .
درست مثل دم روباه ، قسم می خورم . نمونه زیبایی از يك دم !»
تروفیم جوابی نداد . کنش را روی سرکشید ، از رطوبت شبنم
لرزشی در خویش احساس کرد ، و به سرعت به خواب رفت .



آن سوی رودخانه ، درست در طرف مقابل يك دیر قدیمی ، تپه-
ای از ساحل راست بیرون زده ، بستر رودخانه را تنگ دربر گرفته بود ،
و دن خشمگین و شتاب زده از آن گذرگاه تنگ به جلو هجوم می برد .
در سربیع ، آب می جوشید و می خروشید ، و امواج سبز کف آلود را چنان بر

صخره‌های گچی می‌گرفت که نشان ریزش سهمگین بهاری را بر بدنه سنگها حك کرده بود .

فرمانده اسواران در شرایط عادی هرگز برای عبور دادن افرادش از رودخانه نقطه مقابل دیر را انتخاب نمی‌کرد ؛ ولی آنجا که رودخانه عریض‌تر و بمراتب آرام‌تر بود ، و جریان آب ضعیف‌تر ، ساحل در دست قزاقها بود و تپه در تمام مدت زیر آتش آنها بود .

عبور از نیمروز آغاز گشت . یکی از ارا به‌های مسلسل‌سنگین را همراه با تمام خدمه و اسبهایش در يك كلك، که همانجا ساخته شد، جا دادند. در میانه راه، كلك در مسیر آب دستخوش گردش تندی شد و بيك سمت كج شد. اسب كمکی سمت چپ که به آب ورودخانه عادت نداشت، گرفتار وحشتی سخت شد. سواران، که در پناه تپه سرگرم برداشتن زینها بودند، صدای خرناس ناراحت و کوفتن سمهای او رایبه‌کناره‌های كلك به وضوح می‌شنیدند .

تروفیم، افسرده و غمگین، زیر لب گفت:

«جانور حتماً كلك را غرق می‌کند!» دستش، در نیمه راه پشت عرق کرده مادیان، بالا نرفته پائین افتاد. اسبی که در كلك بود همراه باشیپهای وحشت زده رم کرد و عقب عقب رفت .

فرمانده اسواران فریاد کشید: «آتش!»

و در برابر دیدگان تروفیم ، مسلسلچی به زوی گردن اسب جست و طپانچه را در گوش او فرو برد. صدای خفه شلیک، همچون صدای تفنگ

بچگانه، به ساحل رسید. دو اسب دیگر که در کلك بودند از ترس بهم چسبیدند. برای حفظ تعادل کلك، خدمه مسلسل اسب مرده را به پشت ارا به هل دادند. رفته رفته، پاهای پیشینش جمع شدند، و سرش به آرامی در آب فرو رفت.

در حدود ده دقیقه بعد پیشقراول اسواران با اسب خرمائیش به آب زد، و به دنبال او صدای شلپ، شلپ و حشتناك صدوهشت مرد نیمه‌عریان و به همان تعداد اسبهای رنگارنگ بلند شد. زمینها در سه قایق کوچک بار شده بود. تروفیم یکی از این سه را هدایت می‌کرد، و مادیانش را به فرمانده دسته، نچه پورنکو^۱ سپرده بود. در نیمه راه عبور، نگاهی به عقب انداخت و اسبهای صف نخستین را دید، که تا زانو در آب رفته بودند، سرها را پائین آورده، با اکراه آب می‌نوشیدند. سربازان، به زمزمه اسبانشان را به پیش می‌خواندند. چیزی نگذشت که رودخانه، در فاصله چند متری از ساحل، مملو از کله اسبهای بود که خرناس کنان پیش می‌رفتند. سربازان در کنار مالپایشان، بادستی یال اسبها را چنگ کرده، و به دستی دیگر تفنگها را، که لباس و فانوسقه‌های فشنکشان را هم به آن بسته بودند، بالا نگهداشته، شناکان در حرکت بودند.

تروفیم پارو را رها کرد و بپاخواست. چشمانش را در برابر خورشید جمع کرد، و مضطرب و ناراحت، برای دیدن مادیان کرنش اسبهای در حال شنا را زیر نظر گرفت. اسواران به گروهی از غازه‌های وحشی می‌مانست

که با شلیکی ناگهانی درپهنه آسمان پراکنده شده باشند. اسب خرمائی پیشقراول گردان پیشاپیش راه می‌سپرد، و تهیگاه برافش از آب بیرون می‌زد. دولکه سفید نقره‌ای که درست به دنبال دم او بود گوشهای اسب‌کمیسر را مشخص می‌کرد. سایر اسبها به صورت توده‌ای تیره و گسترده به دنبال آنها بودند. و آخر از همه، سروکله‌زولیده‌نچه‌پورنکو، فرمانده دسته، و درست چپش، گوشهای تیزشده مادیان تروفیم بالابوائین می‌رفت، که هرچه می‌گذشت عقب‌تر و بازهم عقب‌تر می‌ماند. و تازه از آنها هم دورتر، تروفیم به‌زحمت کره اسب را تشخیص داد. حیوان با تلاشی نا متعادل شنا می‌کرد، گاه تا نیمه هیکل از آب بیرون می‌زد، و گاه درست تا منخرینش در آب فرو می‌رفت.

و بعد باد، که برپهنه آب بوسه می‌زد، استغاثه ضعیف و از نفس افتاده حیوان را که کمک می‌خواست به گوش تروفیم رساند: «پی-هرووو.»

فریادش، تیز و مقطع چون نوک شمشیر درست بر قلب تروفیم نشست، و او را سخت تکان داد. اینک پنج سال بود که عمرش را در جنگ می‌گذراند، بارها با مرگ دست‌وپنجه نرم کرده بود، و هرگز خویشتن داریش را از دست نداده بود. با اینهمه اینک رنگ رخسارش در زیر موهای زبر و سرخ‌ریشش چون خاکسترمات و پیریده شد، و پس از به‌چنگ گرفتن پاروها، قایق‌را به‌جانب گرداب کوچکی که کره اسب و امانده در آنجا تقلا می‌کرد هدایت کرد. مادیان نیز، همراه با شیهه‌ای خفه، شناکنان به کمک او می‌شتافت، و نچه‌پورنکو، علی‌رغم تمام سعی و تلاشش، قادر به

نگهداشتن حیوان نبود.

فریاد ستشکا یفرموف^۱، دوست تروفیم، که بر روی انبوه زینهای بار شده در قایق نشسته بود، بلند شد: «احمق نباش، به طرف ساحل بران ، قزاقها نزدیکند!»

تروفیم نفس زنان فریاد کشید: «خفه شرا!» و دست به تفنگ برد. کره اسب به گوشه‌ای دوردست رانده شده بود، و در گرداب کوچکی، که امواج سبز و غلطان کنار هایش را می‌سایید، ناتوان و درمانده به چرخش افتاده بود. تروفیم به نحو تب‌آلودی پارو می‌زد، و با این کار طرفین قایق را مرتباً کج و راست می‌کرد. در ساحل راست دن سروکله قزاقها از پشت پر تگه نمایان شد، و با شروع چهچهه مقطع و یکنواخت يك مسلسل ماکسیم، هیس هیس گلوله‌ها در برخورد با آب بلند شد. افسری که پیراهنی کهنه و کرباسی به تن داشت، طپانچه‌اش را تکان میداد و چیزی را فریاد می‌زد.

دیگر فریادهای کره اسب کمتر وضعیتر شده بود، و شباهت وحشتناکی به فریادهای بچه آدمی داشت. نچه پورنکو مادیان را رها کرد و خود به سرعت روانه ساحل چپ شد. تروفیم، که سخت می‌لرزید، تفنگ را بالا برد، و در حالی که کمی پائین‌تر از سر کره اسب را نشان کرده بود، به داخل گرداب شلیک کرد. سپس، همراه با ناله‌ای خفه، پوتین‌هایش را بیرون کشید و خود را به آب زد.

از ساحل راست ، افسری که پیراهن کرباسی به تن داشت فریاد کشید :
« آتش را قطع کنید ! »

به فاصله پنج دقیقه تروفیم خود را به کره اسب رساند. دست چپش را به زیر شکم لرزانش انداخت ، و در حالیکه می رفت خفه شود ، با دستپاچگی روانه ساحل چپ شد. از ساحل دشمن حتی صدای يك گلوله هم نمی آمد.

آسمان ، جنگل ، ساحل شنی - همه چیز سبز و پرسایه بود . تروفیم با آخرین تلاش ، تلاشی تقریباً فوق بشری خود را به ساحل رساند ، و کره اسب خیس را از آب بیرون کشید . تا مدتی در همانجا افتاد ، ماسه ها را چنگ می زد و آب سبز رودخانه را که بلعیده بود بر می گرداند . سر و صدای رفقایش از جنگل بگوش می رسید ، و قدری دورتر از پیچ رودخانه ، آتشبار ها سرگرم تیراندازی بودند . مادیان کردند نزدیک شد و در کنار تروفیم ایستاد ، با تکان دادن خود ، آبها را از خود فرو ریخت و به لیسیدن کره اش پرداخت. از دم نرم و پیرانه طافش قطرات رخشان آب به پائین می لغزید و روی ماسه ها می غلطید.

تروفیم با حالتی نا پایدار به روی پا بلند شد و در طول ماسه ها به راه افتاد . با این وجود ، تنها يك یا دو قدم برداشته بود که تلوخورد و نقش زمین شد. چیزی داغ سینه اش را سوراخ کرد ، و در همان حال که به زمین می افتاد صدای شلیک گلوله را شنید . تنها يك تیر ، از عقب ، - از ساحل راست .

آنجا، در ساحل راست ، افسر پیراهن کرباسی ، خونسرد و آرام ،
بوکه فشنگی را که هنوز دود از آن بر می خاست از تفنگش بیرون
انداخت . تروفیم ، تنها یکی دو قدم دور تر از کره اسب در حالی که جان
می داد به زمین افتاد . کفی خونین بر لبان زمخت او حالت يك لبخند
داد ، لبانی که پنج سال بود که بر چهره کودکانش بوسه نزده بود .

۱۹۲۶

خون بیگانه

(Alien Blood)

نخستین برف در اثنای عید میلاد، پس از جشن سنت فیلیپ شروع به باریدن کرد. آن شب باد از جانب دن می‌وزید و علفهای سرخ و خشکیده استپ را به خش خش انداخته، کنارهای درهم ریخته توده‌های برف را بهم می‌بافت و محور گرده ماهی جاده‌ها را می‌لیسید و پاک و برهنه‌اش می‌کرد.

سکوت شب دهکده را در تاریک روشن سبزی فرو برد. آن طرف مزارع، استپ شخم نخورده در زیر علفهای هرز که بالا و بالاتر می‌آمدند، چرت می‌زد.

شب به نیمه رسیده بود که زوزه گرگی از دره مجاور برخاست،

سگهای ده عوعو کنان به او پاسخ گفتند و گاوریلای پیر از خواب بیدار شد. همانجا، بر روی پیش بخاری، با پاهائی به پائین آویخته، نشست، گوشه دودکش را چنگ زد و به سرفه افتاد، وقتی سرفه‌اش تمام شد، نف کرد و به جستجوی کیسه توتوش پرداخت.

هر شب، پس از نخستین خروس خوان، پیر مرد بیدار می‌شد، همان‌جا می‌نشست و به دود کردن می‌پرداخت، و با سرفه‌های ممتد خس-خس کنان بلغم‌سینه‌اش را آزاد می‌کرد، و در فاصله این حالات خفگی افکار گوناگون راه هموارشان را در مغز او در پیش می‌گرفتند. و این افکار همه مربوط به پسرش می‌شد، پسری که به جنگ رفته و دیگر باز نگشته بود.

او یگانه پسرش بود، اولین و آخرین پسر به‌خاطر آن پسر، گاوریلای ساعت‌های متمادی کار کرده بود. و هنگامی که آن زمان رسید که او را برای جنگ با سرخپا به جبهه بفرستد، یک جفت گاو نر به بازار برده بود و در مقابل آنها یک اسب سواری از یک کالمیک^۲ خریده بود، که نه اسب، بلکه گردباد استپ‌ها بود. از انبار خانوادگی زینی بیرون کشیده بود و افسار و یراق اسب پدر بزرگ خود را با آن میخهای نقره‌ایش روی آن گذاشته بود. و هنگام خدا حافظی گفته بود:

دخوب، پترو^۳، ترا حسابی مجهز کرده‌ام. حتی یک افسر از این

Gavrila - ۱

۲ - Kalmyk: از اهالی یکی از ایالات مجاور کوبان شوروی

Petro - ۳

که به هیئت تو باشد ناراحت نمی‌شود.

ارتش قزاق را خدمت کن همان گونه که پدرت به آن خدمت کرد و مراقب باش که دن آرام را از خود نرنجانی. پدران و نیاکان تو هر چه توانستند به تزارها خدمت کردند ، توهم باید چنین کنی !»
و اینک گاوریلای پیر از پنجره به خارج ، که در نور مهتاب سبز می‌نمود ، خیره‌شده ، به بادی که در حیاط دست بکار ربودن آنچه به‌او تعلق نداشت ، بود گوش می‌داد و روزگاری را به یاد می‌آورد که دیگر برای همیشه از دست رفته بود .

در مراسم تودیع ، قزاقها سقف پوشالی اطاقهای خانه گاوریلارا با آواز قدیمی قزاقی به لرزه درآوردند :

ما می‌جنگیم و صفوفمان هرگز نمی‌لرزد.

فرامین را بجان می‌خریم و همین و بس.

با کلمه‌ای از جانب فرمانده خود ، پدر خود.

سوار می‌شویم تا بیرییم و بکوییم و بجنگیم .

پترو ، سیاه مست روی میز نشسته بود و رنگش چنان پریده بود که رخسارش تقریباً آبی می‌نمود . و وقتی که آخرین گیلاس را ، پا در رکاب ، سرمی‌کشید ، چشمانش از خستگی بهم آمده بود ، ولی او بهر صورت کوشیده بود بر اسبش سوار شود و محکم بر زمین بنشیند . و نیز وقتی که قلاب شمشیر را به کمر می‌انداخت ، خم شده بود و مشتی از

خاك زادگاهش برداشته بود تا همراه داشته باشد. اينك او در چه نقطه‌ای خوابیده بود؟ در آن نواحی بيگانه کدام خاك سينه‌اش را گرم می‌کرد؟ سرفه پيرمرد خشك و بلند بود، ناله‌هایش در سينه‌اش حس می‌کرد و در حنجره‌اش باصدائی شيبوری بالا و پائين می‌رفت و درفاصله سرفه‌ها، وقتی که گلویش را صاف کرده بود و پشت خمیده‌اش را به پيش‌بخاری تکیه داده بود، بارديگر افكارش راه آشنا و هموارشان را در مغز او در پيش می‌گرفتند.



يك ماه پس از آخرين دیدار گاوريلای پير و فرزندش، سرخها سر رسیدند. آنها سنن ديرينه قزاقها را که باگذشت زمان تقدسی یافته بود بمانند دشمنی غارتگر درهم ريختند و شیوه مالوف زندگی پيرمرد را، چون پشت و رو کردن يك جيب خالی، بکلی دگرگون کردند. در حالی که پترو در آن شوی‌دن، پرشور و غيرتمند نشان می‌گرفت و مدارج ترقی را در نبردها طی می‌کرد، در این سوی‌دن، در دهکده، گاوريلای همانگونه که زمانی پتروی کوچک و موبور را تغذیه و نگهداری کرده و در آغوش خویش پرورانده بود، نفرتی را که ناگهان در اندیشه‌اش جان‌گرفته بود، نفرتی سخت نسبت به سرخها، این تازه به دوران رسیده‌های مسکوئی، در وجود خویش می‌پروراند. درست به‌رغم آنها، شلوار کوتاه قزاقی‌اش را، که سخاوتمندانه پارچه پشمی فراوانی صرف

آن شده بود ، با آن نوارهای سرخ ، سمبل آزادی قزاقان ، که بانخ
مشکی به آن دوخته شده بود ، می پوشید . بلوز بلند قزاقی خود را که
مزین به گلابتونهای نارنجی افرادگارد بود به تن می کرد و درجات
سرگروهبانی گارد را که زمانی در آنجا خدمت کرده بود بر آن می زد .
سینه اش را بامدالها و صلیب‌هایی که به خاطر خدمت صادقانه و وفاداریش
به تزار گرفته بود ، پرمی کرد ، و یکشنبه‌ها ، پیاده ، طوری بادکمه‌های
باز به کلیسا می رفت تا همه بتوانند آنها را ببینند . صدر شورائی که
اینک بر این دهکده قزاق نشین حکومت می کرد روزی در ملاقات
با او گفت :

« پدر بزرگ ، این زنک و ناقوسها را کنار بگذار! اینها دیگر از
مد افتاده اند . »

گاوریلای پیر همچون باروت شعله‌ور شد و جواب داد:
« تو کی هستی که راجع به آنها بمن دستور می دهی ؟ مگر تو
آنها را به من داده‌ای؟ »
« به گمانم ، مردی که آنها را به تو داده ، مدت‌هاست خوراک
کرما شده . »

« بگذار خوراک کرما شده باشد ! ... من هیچ چیز را بر نخواهم
داشت او توهم نمی توانی . مگر آنکه آنها را از مرده من غارت کنی . »
« توداری حرفهای گنده‌ای می زنی ، پدر بزرگ . من فقط می خواستم
یک توصیه دوستانه بکنم . تا آنجا که به من مربوط است می توانی آنها را

در رختخواب هم که می‌روی بزنی . ولی سگها را چه می‌کنی؟ می‌دانی، آنها به دنبال آن شلواری رنگارنگت می‌افتند . آنها از یاد برده‌اند که آدمپائی از نوع شما به چه می‌مانند، آنها صاحبانشان را نمی‌شناسند. «
نازنا چون بوی تند خاراگوش تلخ وگزنده بود . او مسدالها را برداشت، ولی خشم و رنجش همچون علف هرز در روحش رشد کرد و بانفرتی که قبلا در وجودش بود عجین شد .

اینک که پسرش را از دست داده بود ، دیگر کسی را نداشت که به خاطرش کار کند و چیزی برایش باقی‌گذارد . انبارها شروع به خرابی و فرو ریختن کردند . چارپایان آغل‌ها را در هم شکستند ، لایدهای سقف سرپناه گوساله‌ها که در اثر طوفان شکاف برداشته بود شروع به پوسیدن کرد. موشها آخورهای خالی اصطبل را اشغال کردند و ماشین درو در زیر سایبان خود هرچه بیشتر زنگ می‌زد .

اکثر اسبها با قزاقان رفته بودند ، مابقی آنها توسط سرخپا به بیگاری گرفته شدند ، و تنها اسبی که به جای مانده بود یابوی چلاق و درازگوشی بود، که آنرا هم آنارشیستهای ماخنو^۱ در فصل پائیز تقریباً مفت و مجانی تصاحب کردند. در عوض یک جفت پوتین انگلیسی برای گاوریلایا به جای‌گذارده بودند ، و مسلسلچی ماخنو همراه با چشمکی گفته بود :

« بگذار مال ما از آن تو باشد! پدر بزرگ، مفت و مجانی خودت را

ثروتمندکن.»

تمام آنچه را که طی سالها جمع کرده بود به باد فنا رفت. قادر نبود حتی يك انگشت برای انجام کاری بلندکند، اما بهنگام بهار، وقتی که استپ نکاشته را با آن حالت تسلیم و رضا در زیر پای خود احساس کرد، پیر مرد و سوسه شد و شب هنگام صدای خاموش و آمرانه آنرا، که او را به سوی خویش می خواند، شنید. او، که قادر به مقاومت نبود، گاوها را به خویش بست و استپ را با تیغه آهنینش شخم زد و رحم سیری ناپذیر خاک سیاه را با گندم مرطوب بذر افشانی کرد.

قزاقان از وزیا و آن سوی دریا به خانه بازگشتند، ولی هیچ کس نمی دانست که بر پترو چه گذشته است. افراد در هنگامهای مختلف خدمت کرده و در نواحی مختلف جنگیده بودند - چرا که روسیه سرزمینی است بی بزرگ - و شایع بود که هنگ پترو در نبرد با سرخها در نقطه ای از کوبان^۱ آخرین نفر درو شده بودند.

گاوریلایا به ندرت با همسرش از پسرشان صحبت می کرد. شبها صدای گریه و هق هق پیروزن را می شنید، و پس از صاف کردن سینه اش می گفت:

«چه خبره، پیروزن؟»

وزن پیش از جواب دادن اندکی مکث می کرد، و عاقبت می گفت:

«مثل اینکه بخاری دود می کنه، سرم درد گرفته.»

۱ - Kuban : ناحیه ای در شمال قفقاز

و او وانمود می کرد که نمی داند مشکل واقعی پیر زن چیست ،
و می گفت :

« چرا کمی آب نمک مصرف نمی کنی ؟ همین حالا پائین می روم و
از زیر زمین برایت می آورم . »

« برو بخواب ، مرد . به زودی تمام می شود . »

و یکبار دیگر تارهای نافرمانی سکوت فضای خانه را در خود
می گرفت ؛ و ماه ، خودبین و متکبر ، از پنجره به درون می نگرست . و از
دیدن مصیبتی دیگر ، غمی که قلب مادری را می شکست ، شادی می کرد .
با اینهمه ، آنها هنوز انتظار می کشیدند و به بازگشت پسرشان امیدوار
بودند . و زمانی که گاوریلا تصمیم گرفت جامه ای از پوست گوسفند تهیه
کند ، رو به همسرش کرد و گفت : « ما با همین وضع که هستیم سر می کنیم .
ولی پترو پس از آمدن چه خواهد پوشید ؟ زمستان در پیش است ، ما باید
کتی برایش آماده کنیم . »

به این ترتیب آنباکتی متناسب با پترو تهیه کردند و آنرا در صندوق
گذارند . و نیز يك جفت پوتین کار هم ، برای تمیز کردن گاودانی ،
برایش درست کردند . پیرمرد از او نیفورم آبی و ظریفش بدخوبی مراقبت
می گرد ، و برای دور داشتن آن از خطر موربانه ، قدری توتون بر آن
پاشید . و وقتی که بره ای راکشند ، گاوریلا از پوست آن کلاه بلندی
ساخت و آنرا برمیخی آویخت . و هر وقت که از حیاط به داخل می آمد منظره
آن کلاه از حرکت باز می داشت ، گوئی منتظر بود پترو از اطاق مقابل

بیرون بیاید و تبسم کنان بپرسد: « خوب، پدر، هوای بیرون سرد است؟ »

در حدود دو روز بعد، درست پیش از سپیده دم، برای نظافت گاودانی بیرون رفت. قدری علف خشک در آخور ریخت و می خواست آب از چاه بکشد که بیادش آمد که دستکش کار را در اطاق جا گذاشته است. بنابراین به خانه بازگشت، در را باز کرد و همسرپیش را دید که آنجا، در کنار نیمکت زانورده بود و کلاهی را که هرگز پتر و به سر نگذاشته بود به سینه می فشرد و آنرا چون طفلی شیرخوار نوازش می کرد.

همه چیز در برابر دیدگان پیر مرد تیره و نار شد. خود را چون حیوانی درنده به روی زن انداخت، او را به ضرب مشت به زمین افکند، در حالیکه کفی را که بر لب داشت باز بان پاک کرده و غورت می داد به غرش در آمد:

« بس کن! بس کن، پتیاره! منظورت از این کار چیه؟! »

کلاه را از دست او بیرون کشید، به داخل صندوق پرتابش کرد و در صندوق را فقل کرد. بعدها متوجه شد که چشم چپ پیر زن رفته رفته جمع می شود و دهانش کمی کج شده است.

روزها و هفته ها مانند آب دن، که در پائیز سبز روشن و همیشه سریع است، به سادگی می گذشت. یک روز نهرها یخ بستند. یک دسته غاز وحشی دیر رسیده بر فراز ده می پریدند، و عصر همان روز پسر بچه همسایه با پیامی به خانه گاوریلا آمد. پسر بچه با شتاب در برابر تمثال مسیح بر خود

صلیبی کشید و بعد سلام کرد :

« روز بخیر. »

« خدا خیرت بده »

« پدر بزرگ، شنیده‌ای؟ پروخور لیخو ویدف^۱ از ترکیه بازگشته است. او در همان هنگی بود که پتروی شما هم بود.»

گاورایلا تقریباً تمام طول کوچه را به حال دو طی کرد، و از شدت سرفه و عجله از نفس افتاده بود که به آنجا رسید. ولی پروخور در خانه نبود. او برای دیدن برادرش به قریه مجاور رفته بود و قول داده بود که روز بعد باز می‌گردد.

آن شب گاورایلا خواب نداشت. بیدار و بیقرار در زوی بخاری از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید.

پیش از سپیده صبح چراغی از بوریا روشن کرد و به تعمیر پوتین‌های نمودنش پرداخت.

صبح آن موجود زرد و پریده رنگ از جانب شرق آبی رنگ، سرخی کم رنگی به طرف پراکند.

ماه هنوز در میان آسمان چرت می‌زد، حتی آنقدر قدرت نداشت که قدم آخرین را بردارد و به ابری برسد که می‌توانست تمام روز در آن پناه گیرد.



Prokhor Likhovidov - ۱

بیش از موقع صبحانه گاورایلا از پنجره به بیرون نگاهی کرد و با دیدن پروخور، به دلیل خاصی با خود زمزمه کرد:

«پروخور دارد می آید!»

مردی که به اطاق داخل شد بیچ روی به قزاقپانمی مانست، ظاهرش تماماً ظاهر یک بیگانه بود. یک جفت پوتین انگلیسی جیر جیری با سر پنجه‌های آهنی پیدا داشت. پالتوئی با برشی عجیب، که ظاهراً به خودش تعلق نداشت، کیسه‌وار بردوش افکنده بود.

«سلام، گاورایلا واسلیچ!»

«سلام بر خدای بزرگ. سرباز! داخل شو بنشین.»

پروخور کلاهش را برداشت، با پیر زن تعارفی کرد و بر نیمکتی که در آن گوشه بود نشست.

«چه هوائیست! این باد همه را پشت برف زندانی کرده است. آدم نمی‌تواند از رودخانه‌ها بگذرد.»

«این‌طور، امسال پیش از وقت برف آمده، در گذشته، گاو و گوسفندها در این وقت سال به چرا می‌رفتند.»

و بعد، سکوت جانگزائی حکمفرما شد.

عاقبت گاورایلا به ظاهر آرام و محکم، به سخن آمد:

«جوان، در آن مناطق بیگانه با به سن گذاشته‌ای.»

پروخور لبخندی زد و گفت:

«گاورایلا واسیلیچ، آن طرف‌ها چیزی نیست که جوانکی راجوانتر

کند!»

پیرزن کوشید تا موضوع اصلی را پیش بکشد، و شروع کرد:

«پتروی ما...»

ولی گاورایلا به میان حرفش دوید:

«آرام باش، زن! به مردی که در میان یخبندان بوده است کمی

فرصت بده تا نفسی تازه کند. وقت مناسب پیدا خواهی کرد تا از آنچه

می‌خواهی بدانی آگاه شوی.»

و به طرف مهمانش برگشت و گفت:

«خوب، پروخور ایگناتیچ، زندگی تو چگونه بوده؟»

«قابل تعریف، چیزی نیست. آدم تمام مدت مثل یک سگ چلاق

به طرف موطنش می‌لنگد، و تازه خیلی خوشبخت است اگر بتواند همین

کار را هم به آخر برساند.»

«می‌فهمم... پس زندگی ترکها هم خراب بود، اینطور؟»

«به سختی نان بخور و نمیری داشتند.» و درحالی‌که با انگشتانش

روی میز ضرب‌گرفته بود، ادامه داد:

«ولی شما هم شکسته شده‌ای، گاورایلا واسیلیچ. درست و حسابی

سرت را خاکستری کرده‌ای...»

خوب، زندگی را با حکومت شوراها چگونه می‌بینی؟»

« من در انتظار پسرم هستم ، منتظرم او بیاید و ما پیرها را اداره کند. » گاوریلای این جمله را ادا کرد و تبسم کج و معوجی بر لبش نمایان شد. پروخور با شتاب چشمان خود را از او برگرداند. گاوریلای متوجه این حرکت شد و با صراحت تمام پرسید :

« پترو کجاست؟ بما بگو. »

« یعنی هنوز نشنیده‌اید؟ »

« ما داستانهای مختلف و متعددی شنیده‌ایم. »

پروخور ریشه‌های کثیف رومیزی را در انگشتانش گرفت و مچاله کرد. دقیقه‌ای چند بدین حالت گذراند، و عاقبت بدسخن آمد:

« فکر می‌کنم ماه ژانویه بود... آری، ژانویه بود که اسواران ما

در نزدیکی نوو روسییک^۱ اطراق کرد. این شهر بیست در دریا. وما بدر و آل همیشه مثل ... »

گاوریلای به جلو خم شد، و با زمزمه‌ای پست پرسید:

« او مرده؟ »

پروخور چیزی نگفت. چشمانش را همچنان به پائین دوخته بود،

و مثل اینکه پرسش پیرمرد را نشنید، ادامه داد :

« بله، ما در آنجا مستقر شده بودیم. سرخها سعی داشتند جیب‌ها ما

را شکافته، به کوهها برسند و به جنگل دست یابند. بنابراین، فرمانده

اسواران او را - یعنی پتروی شما را - در راس یک گشتی قرار داد ... »

فرماه ما کاپتین سنین^۱ بود... بله، بعد، آن واقعه پیش آمد...

صدای خشکی، که به افتادن ماهیتابه فلزی به زمین می مانست، از کنار بخاری بلند شد. پیرزن با دستهایی که بطرفین باز کرده بود، کورمال راهی بستر شده بود. فریاد فرو خوردی که جرات بر آوردنش را نداشت در گلویش می شکست.

گاوریلای ضریبای تهدیدآمیز بر میزد و، خطاب به زن، گفت:
«زوزه نکش!»

سپس آرنجش را محکم به میز تکیه داد، مستقیماً به چشمان پروخور نگریست، و بالحنی آرام وخسته گفت:

«خوب، باقی آنرا بگو.»

پروخور زیرگریه زد و گفت:

«باشمشیر شقه اش کردند!» و در حالیکه رنگ می باخت، وازجا برخاسته کورمال در پی کلاش بود، ادامه داد:

«آنها پترو را به زمین انداختند... او را کشتند... ما در حاشیه يك جنگل توقف کرده بودیم تا به اسبها استراحتی بدهیم. او تازه تنگ اسبش را شل کرده بود که سرخها از جنگل بیرون ریختند...»

چنین می نمود که کلمات در گلویش می شکند و او را خفه می کند. بادیستی لرزان کلاش را مچاله کرد و به سخنانش ادامه داد:

«پترو قاچ زین را چسبید و همراه با آن به زیر شکم اسب سر

خورد ... اسب مانند تیر از جا کنده شد و او توانست آن را نکه‌دارد.
به این ترتیب او از بقیه عقب افتاد... و آنطور شد که گفتیم!

گاوریلای آرام و شمرده، گفت :

«ولی فرض کن که من این داستان را باور نکنم؟»

پروخور با دستپاچگی بطرف در راه افتاد، و بی آنکه نگاهی به اطرافش کند، گفت:

«هرطور میل شماست، گاوریلایواسیلیچ، اما حقیقت دارد. من حقیقت را به شما می‌گویم، حقیقت عربان... من این واقعه را با چشم‌های خود دیدم.»

گاوریلای، که چهره‌اش به رنگ ارغوانی درآمده بود، نفس زنان گفت :

«ولی اگر من نخواهم آنرا باور کنم چطور؟»

چشم‌انش را خون گرفت و از اشک پر شد. یقه پیراهنش را چاک داد، سینه پرمویش را عربان ساخت و در حالیکه سرش را به عقب می‌انداخت نعره زنان و پر سروصدا بطرف پروخور و حشترده به راه افتاد.

«یگانه پسرم کشته شده؟! تنها یار و یاورم! پتروی من؟! دروغ می‌گوئی مادر قعبه! می‌شنوی؟ داری دروغ می‌گوئی! دروغ! من باور نمی‌کنم...»

آن شب کتش را به دوش انداخت و به حیات رفت. از میان برفی که در زیر پوتین‌های نم‌دینش کروج می‌کرد به جانب خرمنگاه

به راه افتاد. در کنار انبارگاه توقف کرد.

باد از جانب استپ می وزید، و ذرات ریز برف را باخود می برد؛ تاریکی سیاه و تهدید کننده ای زیر درختان برهنه گیلاس انباشته شده بود.

گاوریلای آرام و روشن ندا در داد: «پسرم!» کمی منتظر ماند و بی آنکه تکان بخورد یا سر بگرداند، باز دیگر فریاد کرد: «پترو! ...
پسرم! ...»

و بعد به رو به زمین افتاد، صورتش در برف لگدمال شده کنار انبار فرو رفت و چشمانش را از شدت رنج برهم نهاد.



در ده صحبت از مصادره غلات، و نزدیک شدن يك دسته از باغیان نواحی سفلی دن بود. اخبار تازه در جلسات عمومی ده در میان کمیته اجرائی دهان به دهان می گشت، ولی گاوریلای پیر هرگز قدم بر پله های لغزان اطاق کمیته نگذاشت و هرگز نیازی بدین کار احساس نکرد. از این رو، چه بسیار مطالب که بگوشش نمی رسید او دوباره آنها چیزی نمی دانست. بهمین جهت در يك روز یکشنبه، پس از دعای صبح وقتی دید که صدر شورای ده همراه با سه مرد تفنگک به دوش، که پوستهای خرمائی کوتاهی بر تن داشتند، به سراغ او آمده است سخت متعجب و هراسان شد.

صدر شورا دست گاوریلای را زلفشرد، سپس منظورش را، که برای پیر مرد

به هتاهه ضربه‌ای بود که از پشت بر سرش فرود آمده باشد؛ بیان کرد:

«خوب، پدر بزرگ، مشقت را باز کن! تو گندم وجود نداری؟»

«شما فکر می‌کنید ما با چه چیزی زندگی می‌کنیم - فقط با روح پاک و مقدس؟»

«غرغرنکن! بگو بینم، غله‌ها ت کجاست.»

«مسلماً در انبار.»

«نشان بده.»

«ممکنست لطفی بکنید و به من بگوئید که با غله‌های من چکار دارید؟»

مرد تنومند و موبوری - که ظاهراً شخص مهمی بود - از سرها پائی به زمین کوفت و گفت:

«ما مشغول جمع آوری کلیه مازاد محصولات برای دولت هستیم. هیئت مصادره غلات. مگر چیزی در این باره شنیده‌ای، پدر؟»

گاوریل، متورم از خشم، با صدائی تند و گرفته گفت: «و اگر من چیزی به شما ندهم؟»

«بدون اجازه سرکار، خودمان آنرا ضبط می‌کنیم.»

صدرشورا و افرادش پیچ‌پیچی با هم کردند، و قدم در انبار نهادند. در همان حال که از لاوکی به لاوک دیگر می‌رفتند ورقه‌ای از برف کف پوتین‌هایشان برگندم پاک و طلائی باقی می‌ماند. مردبور تنومند سیکاری

روشن کرد و تصمیمش را گرفت .

« به اندازه کافی برای بذرو مصرف شخصی اش بگذارید و مابقی را بردارید ، » و بانگاهی مالکانه گندمها را ورنه انداز کرد و بعد به جانب گاوریللا برگشت :

« می خواهی چه مقدار زمین را بکاری ؟ »

« کوفت هم نمی کارم ! » آب دهانش رانف کرد ، و چهره اش باشروع سرفه ها به شدت منقبض شد . وبعد ادامه داد : « همه اش را بیرو کوفت بکن ! هرچه داریم غارت بکنید ! تمامش مال خودتانست ! ... »

صدر شورا ، دستکشهای کارش را در برابر صورت گاوریللا تکان داد و به نکوهش پرداخت :

« آرام باش ، آرام ، پدر بزرگ ! مگر دیوانه ای ؟ ! »

« با مال دیگران خودتسان را خفه کنید ! . . . آنقدر بخورید تا بترکید ! »

مرد مو بور آبی را که بر سیلش یخ زده بود پاک کرد ، نگاه تند و ریشخند آمیزی به گاوریللا افکند و باتبسمی آرام گفت : « ترمز کن ! پدر بزرگ ! داد و فریاد فایده ای ندارد . این همه جنجال برای چیست ، مگر کسی پاروی دمت گذاشته ؟ » آنگاه ابروانش گره خورد و لحن صدایش ناگهان سخت شد : « زبانترا نگهدار ! اگر زیادی درازست بهتر است آنرا به دندانهایت گره بزنی ! مجازات تحریک ... » و بی آنکه جمله را تمام کند دستی بر جلد زرد رنگی که بر کمر داشت زد و بالجنی ملایم تر

گفت: « بهتر است خودت آنرا امروز تحویل بدهی. »

پیرمرد در واقع دچار هراس نشد، اما آن صدای محکم و مصمم بادها را از کله‌اش بیرون راند و به‌او فهماند که واقعاً باداد و بیداد چیزی دستگیرش نمی‌شود. دستی از روی تسلیم و رضا تکان داد و به ایوان بازگشت. اما پیش از آنکه نصف آن فاصله را طی کند بانعره و وحشیانه‌ای به خود آمد:

« این ضابطین گندم کجا هستند؟ »

گاورایلا چرخ می‌زد. در آن سوی پرچین مردی اسب سرکشش را عقب می‌کشید. این احساسی که چیز فوق‌العاده‌ای در شرف وقوع است زانوانش را به لرزه انداخت. پیش از آنکه بتواند دهان باز کند، اسب سوار بادیدن مردی که بیرون از انبار ایستاده بود، بد سرعت به پشت اسب پرید و با حرکت بسیار سریع دست، تفنگش را از شانه بیرون کشید.

شلیک گلوله طنین افکند و در سکوتی که برای لحظه‌ای بر حیات مستولی شد گلنگدن دوبار صدا کرد و شانه فشنگ با صدای خفه و کشیده‌ای بیرون جهید.

دقایق بهت و گیجی سپری شد. مرد موبور خود را در پناه چارچوب در گرفت و دست چنگ شده‌اش با کندی رنج آوری طپانچه را از جلد بیرون کشید. صدرشورا که مانند خرگوش جست می‌زد، طول حیات را با سرعت به طرف خرمنگاه طی کرد. یکی از مصادره‌کنندگان زانو به زمین زد و خشاب مسلسل دستی‌اش را بر کلاه پوستی سیاهی که در کنار

پرچین بالا و پائین می‌رفت خالی کرد. باران گلوله حیاط را در بر گرفت. گاو ریلاپایش را به سختی از برف بیرون کشید و با قدمهایی که به زمین می‌کسوفت به سنگینی راه ایوان را پیش گرفت. نگاهی به اطراف انداخت، و سه مردکت خرمائی را دید که در تقلاي رهائی از توده برفی بودند که سر راه خرمنگاه انبوه شده بود که ناگاه يك دسته سوار از دروازه خانه که مهمان نوازانه باز بود به داخل ریختند. سر کرده آنها، که کلاهی کوبانی بر سر و اسب‌کرندي در زیر پاداشت، بر روی قاج زین خم شده، شمشیرش را بر روی سرتاب می‌داد. شرابه‌های پرزرق و برق باشلق سفیدش در برابر گاورایا به سان بالهای قومی درخشید و سم‌اسبش تکه‌های برف را بر چهره پیر مرد می‌پاشید.

گاورایا همانطور که از شدت ضعف برستون حجاری شده ایوان تکیه کرده بود، اسب‌کرندي را دید که از بالای پرچین پرید و در کنار کاهدان که تانیمه پر بود عقب کشید، و در همین حال سوارش از زین به پائین خم شد و با ضربات متقاطع مردی را که در آنجا به خود می‌پیچید، پاره پاره کرد. از جانب خرمنگاه صدای کشمکش و بعد فریادی بلند و توام با حق برخاست. لحظه‌ای بعد يك تیرطفین انداخت. کبوترها که پس از اولین انفجار تازه به سقف انبار پناه برده بودند، بار دیگر بسان ذرات بنفش فشفشه در آسمان پراکنده شدند. سوارانی که در خرمنگاه بودند از اسب بدریر آمدند.

در این میان دنگ - دنگ بر طینینی سراسر دهکده را فرا گرفته

بود. پاشا - مرد ساده لوح دهاتی - از برج ناقوس بالا رفته بود و به جای
نواختن زنگ خطر، از نادانی کلیه طنابها را يك جا می کشید و دلنگ -
دلونگ ایام عید را به راه انداخته بود.

سر کرده، با کلاه کوبانی و باشلق سفیدی که به پشت سر انداخته بود،
با قدمهای بلند به جانب گاوریلا آمد. چهره عرق کرده اش درهم رفته بود
و از گوشه های فرو افتاده دهانش رشته ای آب دهان آویخته بود.

«جو دوسر داری؟»

گاوریلا به زحمت خودش را از پله ها بالا کشید. اوکه از آنچه
دیده بود بکلی خورده شده بود قادر نبود حتی لب تکان بدهد.

«مگه کری، شیطان پیر؟! پرسیدم کمی جو دوسر داری؟ يك گونی

برای ما برکن!»

ولی پیش از آنکه فرصت کنند اسبها را به آخورها برانند، سواری

از راه رسید و فریاد زد:

«سواز شوید! پیاده نظام از تپه بائین می آید...»

سر کرده ناسزا گویان اسب خیس از عرقش را که بخارش به هوا

می رفت لگام زد و تنها آنقدر مکث کرد تا برفی بر آستین دست راستش،

که غرق در سرخی ارغوانی بود، بمالد.

همانطور که آن پنج سوار به تاخت از حیاط خارج می شدند، گاوریلا

کت خونین مصادره کننده موبور را دید که به پشت زین آخرین سوار بسته شده بود .



صدای تیراندازی در دره پر خار مجاور تپه تا اواخر عصر ادامه یافت. سکوت همچون سگ کتک خورده، دزدانه بردهکنه مستولی شد . تیرگی آبی تازه می خواست همه جا را بگیرد که گاور یلاکم کم بخود آمد و جرأت یافت به خرمنگاه برود. همین که از دریچه باز دروازه قدم بیرون گذاشت ، صدر شورا را دید که در همانجا که گلوله خورده بود ، روی یکی از چپر ها افتاده بود. دستهایش به پائین آویخته بود، گوئی در پی برداشتن کلاهش بود، که کنار پرچین روی زمین افتاده بود .

در فاصله کمی از کاهدان، روی برف پوشیده از کاه، سه مأمور مصادره که جز لباسهای زیر چیزی بر تن نداشتند، در يك ردیف دراز کشیده بودند. گاور یلا با دیدن آن منظره، دیگر آن نفرتی را که صبح آن روز در قلبش نشسته بود احساس نکرد، این منظره که در خرمنگاه خانه اش، که همیشه جولانگاه بزهای همسایه برای خرده های کاه و علف بود، این اجساد قصابی شده، با بوی مرگ و فساد که از همان وقت از آنها برمی خاست، خفته بودند و آن حوضچه های خون لخته شده و نیم بند، در نظرش رؤیائی وحشتناک و غیر واقعی جلوه می کرد.

مرد موبور هم همانجا افتاده، سرش بطور دردآوری به يك طرف

گشته بود. اما، وضع آن سر، که بکلی در برف فرو رفته بود، و پاهائی که آنطور لاقید بر روی هم افتاده بود، چنان بود که انسان تصور می کرد به استراحت پرداخته است.

نفر دوم، که سیلی سیاه داشت و دندان جلو نداشت، با کمر کمان شده و سری که در شاندهایش فرو رفته بود به زمین افتاده، لبانش در غرشی از خشم سرکش به عقب کشیده شده بود. سومین آنها، که با کله درگاه فرو رفته بود، چنان می نمود که در برف شنا می کند، و نشان می داد که تلاش و کوشش دستپاشی که رفتد رفته سکون مرگ از حرکت بازش داشته بسیار سخت بوده است.

گاورایلا روی مرد موبور خم شد، در چهره پریسده رنگش خیره شد، و نشانی از تاسف در وجودش ظاهر شد. در برابرش نه آن کمیسر وحشی، چشم در دیده و مصادره کننده غلات، بلکه نوجوانی نوزده ساله دراز کشیده بود. در اطراف لبها و در زیر کرکهای زرد سیلش نم یخ زده ای سفیدی می زد، و یگانه خطی که بر عارض داشت، چین نسبتاً عمیق و غمگینی از سخت گیری بود که در امتداد ابرو داشت.

گاورایلا، بی قصد و هدف، گذاشت تا دستش به روی سینه عریان جوان بیفتند. ولی با شگفتی آنرا پس کشید. دستش، از میان آن سرمای چون یخ، گرمای میرنده ای را لمس کرده بود...

همسر فراتوش با دیدن گاورایلا که جسد خشک و از خون سیاه شده ای بر پشت داشت و ناله کنان و تلو تلو خوران پیش می آمد فریادش

را از ترس فرو خورد و صلیب کشان به طرف بخاری پس کشید.

پیرمرد جسد را بر نیمکت نهاد، آنرا با آب سرد شست و شوداد، و باکیسه پشمی زبری به مالش دادن دستها و پاهایش پرداخت. آنقدر جسد را مالش داد تا خسته شد، تا اینکه عرق بر پیشانی‌اش نشست. آنگاه گوشش را بر آن سینه‌ای که بنحو مضمّنزکننده‌ای سرد بود نهاد و همان لحظه توانست ضربان خفه و نامنظم قلب را بشنود.



سه روز و چهار شب تمام، زرد و رنگ پریده، چون تنی بیجان در اطاق جلو دراز کشیده بود. زخم ارغوانی رنگ و خون مرده‌ای بر پیشانی‌اش نشسته، تاگونه‌اش ادامه داشت. سینه محکم باند پیچی شده‌اش در زیر پتو به سختی بالا و پائین می‌رفت و خس‌خس کنان نفس پرسروصدائی برمی‌آورد.

همد روزه گاوریلای لیبای او را با انگشان کج و پینه بسته‌اش از هم دور می‌ساخت و دندانهای کلید شده او را بانوک چاقو اهرم کرده، باز می‌کرد. و در همین حال زنش آبگوشت و شیر گرم را به کمک نی کوچکی به دهانش می‌ریخت.

صبح چهارمین روز بر گونه‌های جوان رنگی ظاهر شد، و حوالی ظهر چهره‌اش بسان ییشه یخ زده‌ای که به آتش کشیده شده باشد درخشیدن گرفت، تمام وجودش به شدت به لرزه افتاد و عرق سرد و چسبناکی از زیر

پیراهنش بیرون زد.

از آن لحظه به بعد درحالی که می کوشید از بستر برخیزد، درحالتی رو بایستی به هذیان گوئی پرداخت. گاورایلا و پیرزن به نوبت شب و روز بر بالینش می نشستند و از او مراقب می کردند.

در سراسر شبهای دراز زمستان، آنگاه که باد مشرق که از جانب دن می وزید و آسمان تیره را بهم می زد و ابرهای سرد را پائین، برفراز دهکده می پراکند، گاورایلا با سری که در دستها فرو رفته بود بر بالین مرد زخمی می نشست و به داستان بی ارتباطی که بالهجه غلیظ و عجیبی زمزمه می شد، گوش می داد. بر آفتاب سوختگی مثلثی و تیره رنگی که در سینه داشت، بر آن پلکهای آبی بسته، که هلالی خاکستری بر آن حاشیه زده بود، خیره می شد، و هر وقت که ناله های سخت و کشیده یا فرمانی خشک و خفه، و یا دشنامی زشت از لبان پریده رنگش بیرون می ریخت و چهره اش از درد و خشم کج و معوج می شد گاورایلا قطرات گرم اشک فرو خورده را که در گلویش جمع می شد احساس می کرد، و در لحظاتی این چنین، تأسفی ناخوانده او را در خود می گرفت.

گاورایلا متوجه شد که زنتش با هر روز، یا هر شب بی خوابی که بر بالین بیمار می گذراند بیش از گذشته پژمرده و پریده رنگ می شد. او دانه های اشک را بر گونه های پرچین و چروک پیرزن می دید و می فهمید، با احساس قلبی خودش به او می فهماند، که عشق به فرزند جوانم رنگش پترو، و اشکهایی که نتوانسته بود برای او بریزد در اعماق وجودش

مدفون شده، اینک بسان آتشی سرکش بر پسر بچه بی حرکتی که مرگ بر
چهره اش بوسه می زد، پسر زنی دیگر، می ریخت...

يك روز، فرمانده هنگی که از دهکده می گذشت به خانه آمد. اسب
را در بیرون خانه به مصدرش سپرد و با جرنگ جرنگ شمشیر و مهمیز
به سرعت پله ها را تا ایوان دوید. در اطاق جلوئی کلاه از سر برداشت و
مدت درازی ساکت در کنار بستر ایستاد.

سایه های بی رنگ در چهره مرد زخمی به حرکت در آمدند،
بر لبانی که از شدت تب به سیاهی زغال شده بود، رشته نازکی از خون
پدیدار شد. فرمانده سرش را که پیش از وقت خاکستری شده بود تکان
داد و در حالیکه از نگاههای پیرمرد طفره می رفت، مات و مبهم بر گاورایلا
خیره شد. سرانجام به سخن آمد:

«پیرمرد، از رفیق ما خوب نگهداری کن!»

گاورایلا بالحنی محکم پاسخ داد: «مسلماً می کنم!»

روزها به هفته ها کشید. ایام خاج شویان فرا رسید و سپری شد.
سرانجام در شانزدهمین روز جوان چشمانش را گشود و گاورایلا صدای
ضعیف و خشکی به نازکی تار عنکبوت شنید، که می گوید:

«توهستی، پیرمرد؟»

«درسته.»

«چیز جالبی از من ساخته اند، اینطور نیست؟»

«مسیح مارا نجات داد!»

گاوریلای احساس کرد که در آن نگاه مختصر و شفاف، پرتوی از شوخی ساده و عاری از بدخواهی نهفته است.

«سایر بچه‌ها چه شدند؟»

«آنها را... آنها را در میدان دفن کردیم.»

انگشتان دست پسر جوان روی پتو حرکتی کرد و بی آنکه دیگر چیزی بگوید نگاهش را بر سقف تیری دوخت.

گاوریلای پرسید: «نامت چیست؟»

پلک‌های آبی و پررنگ بابی‌حالی فرو افتاد.

«نیکلا.»

«خوب، ما ترا پترو می‌نامیم... ما پسری داشتیم بنام پترو.»

گاوریلای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و می‌خواست چیز دیگری بپرسد که صدای تنفس منظم او را، که ازینتی بود، شنید و در حالیکه برای حفظ تعادل خود دستپا را به طرفین باز کرده بود، با سر بنجه پا از بستر دور شد.



زندگی به کندی و با اکراه به‌وی بازگشت. ماه بعد او توانست با کوشش بسیار سرش را از روی بالش بلند کند؛ پشتش از تاولهای ناشی

از بستری بودن پر بود.

هر روز که می‌گذشت گاوریلا با ترسی آشکار احساس می‌کرد که هر چه بیشتر و از ته دل به این پترو جدید وابسته می‌شود، و حال آنکه سیمای پتروی نخستین، پسر خودش، رنگ می‌باخت و مانند پرتو خورشید میرنده در شیشه‌های پنجره کلبه‌اش، کندرو باز هم کندتر می‌شد. کوشید تا غم و رنج روزهای اولیه‌اش را بازیابد، ولی آنچه که زمانی آنقدر به او نزدیک بود اینک دور و باز هم دورتر می‌شد، و این او را دچار شرم و خفت می‌کرد. از اطاق بیرون می‌رفت و ساعتها وقتش را به ول‌گشتن در حیاط می‌گذراند، اما همین که بخاطر می‌آورد که در تمام آن مدت زنش، بدون از دست دادن لحظه‌ای، بر بالین پترو بوده است، از شدت حسد از پا در می‌آمد. به اطاق باز می‌گشت. ساکت و آرام بر بالین پترو می‌ایستاد، روپوشش را با انگشتان زمخت و سفتش صاف می‌کرد، و در حالیکه نگاه خشمگین پیرزن را بر روی خود احساس می‌کرد، روی نیمکت می‌نشست و همچنان ساکت می‌ماند.

پیرزن پترو را با آبگوشت و جوشانده چند گیاه بهاری، که درست در اواسط ماه مه جوانه می‌زنند، تغذیه می‌کرد. چه به این جهت و چه بخاطر نیروی جوانی، او برضعفش پیروز شد، زخمها التیام یافتند، گونه‌های جوان رفته‌رفته پرشد و با خون تازه رنگ گرفت. تنها بازوی راست او، آنجا که استخوانش خورد شده بود. بهبود کامل نیافت، ظاهراً دوران کارش دیگر به سر آمده بود.

سراانجام، در دومین هفته ایام روزه، پترو توانست بی یاری دیگری در بستر بنشیند. بنظر می رسید که از قدرت خویش در تعجب است و سیمایش با تبسمی گشاده و سخت ناپاور باز شد.

آن شب، در آشپزخانه، صدای پیرمرد از جانب بخاری و از میان سرفه ها بلند شد:

«پیرزن، خوابی؟»

«چه خبره؟»

«پسرمان بزودی از رختخواب بلند میشه... تو بهتره فردا شلووار قزاقی پترو را از صندوق بیرون یاری... برایش یک دست لباس کامل مهیا کن... جوانک هیچی برای پوشیدن نداره.»
«میدانم. تمام اونارو قبلا بیرون آورده‌ام.»

«زن، تو خیلی تند میری! . . . یعنی کتش رو هم بیرون آورده‌ای؟»

«چرا نه؟ مگه این بچه باید لخت و برهنه این ور و اون ور بره؟»

گاوریلای یکی دوبار در بسترش روی بخاری غلطزد و داشت به خواب می رفت که چیز دیگری را بخاطر آورد و پیروز مندانه سرش را بلند کرد.

«راجع به کلاه چطور؟ شرط می بندم اونو دیگه از یاد برده‌ای،

ای‌غاز پیرا!

«آه، راحت‌م بگذار! تو شاید چهل بار از کنار اون کلاه گذشته باشی بی آنکه اونو ببینی. اون کلاه از دیروز به میخ اون ور اطاق آویخته است!»

گاوریلایا از تغییر و آزرده‌گی به سرفه افتاد و سپس خاموش شد. بهار پرجنب و جوشی در کار متلاطم ساختن دن بود. یخ آن‌تیره و گرم خورده می‌نمود و بتدریج سوراخ‌سوراخ و متورم می‌شد. دامنه‌تپه‌ها لخت و عریان شده بود. برف از استپ به دره‌ها و تنگه‌ها عقب نشسته بود، کرانه دور دست دن در آب آفتاب خورده گرم می‌شد، و بادی که از جانب استپ می‌وزید آثار تلخ بقایای خارا گوش را با خود می‌برد. دیگر پایان ماه مارس بود.



«پدر، من امروز بر می‌خیزم!»

گرچه کلیه سربازان ارتش سرخ که بر آستانه خانه گاوریلایا می‌گذشتند بادیدن موی خاکستری پیرمرد او را پدر می‌نامیدند، ولی گاوریلایا در این صدا گرمی ویژه‌ای احساس کرد. شاید تنها او چنین تصور کرده بود، و یا شاید پترو واقعاً این کلمه را با محبتی فرزندانه گفته بود. ولی در هر صورت، رخسار پیرمرد سخت گلگون شد؛ به سرفه افتاد. و در حالیکه شادی و دستپاچگی را پنهان می‌ساخت، زیر

لب گفت :

« تو دوماه تمام خوابیده بودی . . . حالا دیگه وقتشه، پترو.»
پترو با تلاش سختی لنگ لنگان به ایوان رفت و از فراوانی
هوایی که باد در ریه‌هایش ریخت به سرفه افتاد. گاوریل از پشت کمکش
می‌کرد، وزن پیرش در همان حوالی سر و صدائی راه انداخته، چند
قطره اشکی را که بطور معمول آماده داشت با گوشه دامن پاک کرد.
وقتی که از برابر انبار با آن سقف خراب کاهگلیش می‌گذشتند
پسر خوانده آنها، پترو پرسید :

« بعد از همه اینها، بالاخره به آنها غله دادید؟»

گاوریل اغرشی کرد و با اکراه گفت: «دادم.»

« کار درستی کردی، پدر!»

و بار دیگر کلمه «پدر» قلب پیر مرد را گرمی بخشید. همه
روزه پترو با تکیه بر عصای چوبی با دسواری، در حیاط می‌لنگید؛ و
گاوریل از هر جا که می‌توانست، از خرمنگاه، از سر پناه، از هر جا
که در آن لحظه بود، نگران از لغزیدن و افتادن جوانک، با چشمان
مضطرب و جستجوگر مراقب آن تازه پسرش بود.

آنها خیلی کم با هم حرف می‌زدند، ولی رفته‌رفته رابطه‌ای ساده
و پر محبت بین آنها پا می‌گرفت.

تقریباً دو روز پس از برآه افتادن پترو پس از بیماری، گاوریل،
هنگام خواب، همانطور که در بسترش دراز کشید بود، پرسید :

« اهل کجائی ، بسرجان؟ »

« از مردم اورال »

« ریشه دهقانی ، نه؟ »

« نه ، از طبقه کارگر. »

« یعنی چطور کاری؟ تو يك نوع کاسبی داشتی ؟ مثلاً چکاره بودی؟
يك پینه دوز ؟ یا يك حلبی ساز؟ »

نه ، پدر ، من در يك کارخانه کار می کردم. در يك چدن ریزی
من در آنجا بزرگ شده ام. »

« و چطور شد که برای جمع آوری غلات به راه افتادی؟ »

« مرا از طرف ارتش فرستادند. »

مگر تو چکاره بودی ؟ یکی از فرماندهان آنها؟ »

« آری ، پدر. »

پرسش سؤال بعدی دشوار بود ، ولی بهر حال این چیزی بود که
بطرفش کشیده شده بود.

« از این قرار تو يك فرد حزبی هستی؟ »

« بپرو با تبسمی روشن پاسخ داد: « من کمونیست هستم. »

و آن لبخند روشن و صریح هرگونه ترس گاوریلارا از آن کلمه
عجیب و بیگانه زایل ساخت .

پیرزن که در تمام این مدت در انتظار فرصتی برای صحبت بود،

بسرعت پرسید :

«پترو عزیز ، توقوم و خویشی هم داری؟»

«حتی یکنفر هم در این دنیا ندارم . من بکلی تنها هستم ، مثل همان ماهی که در آسمان است!»

«پدر و مادرت مرده‌اند؟»

«من تازه هفت ساله بودم ، فقط یک پسر بچه . . . پدرم در حال مستی در یک تزارع کشته شد . مادرم هم زندگیش را در خیابانها ، در محلی ...»

«آه ، ماده سگ! پس او ترا درست موقعی که یک جوجه نحیف و کوچکی بودی رها کرد، اینطوره؟»

«او همراه یک کنتراتیچی رفت ، ومن در کارخانه بزرگ شدم.»
گاوریل پاهایش را آزاد گذاشت تا از بخاری آویزان شود و مدتی طولانی ساکت ماند . سپس خیلی آرام و شمرده شروع به صحبت کرد :

«خوب ، پسر جان ، اگر توقوم و خویش نداری ، می‌توانی پیش ما بمانی ... ماهم زمانی یک پسر داشتیم ، و بیاد اوست که ترا پترو صدا می‌کنیم ... اما این مربوط به مدتها پیش است و حالا تنها ما دو تا هستیم ، دو موجود پیری که باید خودشان را اداره کنند ... ما مدت درازی در غم زنده ماندن تو گذراندیم ؛ بگمانم بهمین علت است که اینطور بتو علاقمند شده‌ایم ، تو ممکنست از خونوی دیگر باشی ،

ولسی دلپای ما برای تو می‌تپد ، درست همانگونه که گوئی فرزند خودمائی ...

جوان ، پیش ما بمان ! ما با هم زندگیمان را با این زمین تامین می‌کنیم . اینجا ، کنار دن ، زمینها مرغوب ، حاصلخیز و پر برکتند... ما ترا تقویت می‌کنیم و همسری هم برایت پیدا می‌کنیم... من عمرم را کرده‌ام ، تو می‌توانی مزرعه را تصاحب کنی . تمام آنچه از تو می‌خواهم اینست که حرمت سن زیاد مارا نگهدار و این تنها خواهش را که تا هنگام مرگمان برسر یک میز باشیم ، رد نکن ... پترو ، دوست عزیز ، مارا ترك نکن ...»

جیر جیر کی در تمام این مدت از پشت بخاری با صدائی تیز و یکنواخت جیر جیر می‌کرد . در و پنجره ها در زیر فشار باد ناله می‌کردند .

«ما در این مدت در پی همسری برایت بوده‌ایم ، پیرزن و من!»

گاوریل همراه با شعفی زورکی ، چشمکی زد ، ولی لبانش لرزید و به تبسمی کج و معوج و ترحم آمیز تبدیل شد . پترو به کف چوبی شکسته و ور آمده اطاق مینگریست ، دست چپش همچنان روی نیمکت ضرباتی می‌نواخت . در فاصله هر سکوت صدای پست و مضطرب کننده آن بگوش می‌رسید . تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - تاپ !

ظاهراً او مشغول سنگین و سبک کردن پاسخش بود . و همین که

تصمیمش را گرفت ، از نواختن دست کشید و سرش را با حرکتی ناگهان بلند کرد .

« من با شما می مانم ، پدر ، باکمال شادی ، اما من دیگر چندان به درد کار نمی خورم . این لعنتی ، بازوی راستم ، درست و حسابی نشده ، ولی هر کاری از دستم بر آید انجام خواهم داد . تابستان را اینجامی مانم ، بعداً هم فکری خواهیم کرد .»

و گاوریلا گفته او را تکمیل کرد: «و بعدهم ، شاید برای همیشه همین جا ماندی !»

ناگهان چرخ نوح ریسی با فشار پای پیرزن به جیر جیر شادمانه - ای افتاد ، و همراه با پیچاندن رشته های پشمی به دور دوک خش خش توام باشادی بیرون ریخت .

شاید این صدا نرای يك لالائی بود ، و یا آوازی بود که طنین خواب آلود و آهنگینش نوید زندگی بار آور و پر امید را می داد - که میداند ؟



به دنبال بهار ، روزهای آفتاب سوخته ای ، که از گردو خاک بسیار بیابان چین خورده و خاکستری می نمود ، سر رسید . دن ، عصیانگر چون همیشه ، با امواج غلطان بالا می آمد . آب سیلابها مزارع کناره را فرا گرفت . کناره دور دست ، با آن جلوه سبز و سفید خاکستریش ، هوا را

از عطر شیرین شکوفه‌های تبریزی آکنده بود. در میان مزارع و مرغزار دریاچه‌ای پوشیده از گلبرگ‌های شکوفه سیب وحشی، بسان شفق سرخی می‌زد. بهنگام شب، آذرخش تابستانی برق نگاه دخترانه‌اش را در دل آسمان می‌پراکند و طول شبها به کوتاهی درخشش آتشین همان برقه‌ها بود. گاوهای شخم آنقدر فرصت نداشتند تا دمی بیاسایند و در قبال زحمت روزهای طولانی‌شان تجدید قوا کنند. گله‌هایی که در چراگاه عمومی می‌چریدند به‌گری افتاده بودند و دنده‌هاشان از زیر پوستهای رنگارنگ نمایان بود.

گاوریل و پترو یک هفته تمام با هم در استپ بسر بردند. باکمک هم زمین را شخم زدند، آنرا صاف کردند و بذر پاشیدند؛ و شبها را، در حالیکه مشترکاً از یک پوست استفاده می‌کردند، در زیر ارا به‌گذرانندند، ولی گاوریل از اینکه چقدر محکم و سخت، گوئی بازنجیری ناپیدا، به این تازه فرزندش دل بسته بود سخنی نمی‌گفت. او، باموهای بور، شاد و سخت کوش تصویر آن پتروی دیگر را، آن یکی که مرده بود، محو و تیره می‌کرد. دیگر گاوریل کمتر و باز هم کمتر به او فکر می‌کرد. و کار فرصتی برای تجدید خاطرۀ او باقی نمی‌گذاشت.

اما روزهای تابستان با گامهای دزدانه سپری شدند. بزودی فصل درو رسید.

یک روز صبح پترو وقت زیادی را صرف ماشین درو کرد. مهارت وی، که استادانه تیغه‌ها را در کوره تیز می‌کرد و پره‌های کهنه‌وشکسته را با

پره‌های تازه‌ای که می‌ساخت تعویض می‌کرد، گاوریلا را سخت خیره کرده بود. او سراسر روز را به این کار گذراند، و با شروع تاریکی، برای شرکت در یک جلسه به مرکز کمیته اجرائیه رفت.

در غیاب او، زن گاوریلا، که برای تهیه آب پائین رفته بود، با نامه‌ای بازگشت. پاکتش کهنه و چرب بود. و آدرس آن، توسط گاوریلا، برای رفیق کلاسیک کاسیک^۱ بود.

گاوریلا. نگران از احساس حادثه‌های مبهم و قریب الوقوع، پاکت را با آن حروف بد خط و پراز لکه‌ای که بامداد جوهری نوشته شده بود، در دست گرفت. آنرا جلو روشنائی نگهداشت، و به آن خیره شد، ولی پاکت، حریص و سرسخت، رازش را پنهان می‌داشت و گاوریلا طغیان غیر ارادی خشم تندی را نسبت به این نامه، که آرامش فکری و روان زندگی او را بهم ریخته بود، احساس کرد.

به ذهنش رسید که آنرا پاره کند، ولی پس از اندکی تفکر تصمیم گرفت آنرا به او رد کند. همراه با این خبر تازه تا در بیرونی به استقبال پتروشافت:

«پسر جان: نامه‌ای برای تو دارم.»

«برای من!»

«آهان، بیا تو و آنرا بخوان.»

در داخل اطاق، گاوریلا چراغ را روشن کرد و با چشمانی مشتاق و

آرزومند به چهره شاد پترو، که غرق خواندن نامه بود، خیره شد. سرانجام شکیبائیش تمام شد و پرسید:

«از کجا آمده؟»

«اورال.»

و پیرزن کنجکاوانه پرسید: «چه کسی آنرا نوشته؟»

«دوستانم که در کارخانه ذوب فلزند.»

ناگهان گاورایلا توجهش جلب شد و پرسید:

«خوب، چه نوشته اند؟»

درخشش همیشگی از چشم پترو محو شد، و به اکراه پاسخ داد:
«از من میخواهند که به فلزکاری بازگردم. آنها میخواهند بار دیگر کارخانه را راه بیندازند، از ۱۹۱۷ تاکنون بیکار و بی مصرف افتاده است.»

گاورایلا، مردد و نگران، پرسید: «اما... تو میروی؟»

«نمیدانم.»



پترو کم کم لاغر و پربنده رنگ می شد. هنگام شب گاورایلا صدای آه کشیدن و غلظ زدنش را در بستر می شنید. پس از جستجوی بسیار در اعماق قلب خویش، متوجه شد که پترو برای زندگی در ده ساخته نشده

است، فهمید که شخم زدن وزیر و رو کردن خاک سیاه استپ کار او نیست. فلز کاری که مهد پرورش پترو بود، دیر یا زود او را بسوی خویش می خواند، و بار دیگر همان روزهای عقیم و بی نشاط شوم و سیاه بر آنها فرو می آمد. گاور یا اگر می توانست، آن کارخانه لعنتی را آجر به آجر فرو می ریخت، و آنرا چنان با خاک یکسان می کرد که بر خاک آن نی و گز نه بروید و بروی آن پوست و برگ خشکیده بریزد!

در سومین روز دروکاری، وقتی ده برای نوشیدن جرعه ای آب به سایبان بازگشتند، این بار پترو بود که ابتدا به حرف آمد.

«پدر، من نمی توانم بمانم! باید به کارخانه برگردم. آنجا مرا بسوی خود می کشد، دلم شور می زند...»

«از زندگی کردن در اینجا خوش نمی آید؟»

«موضوع این نیست... کارخانه به خود ما تعلق دارد. وقتی که کلچاک^۱ به آنجا رسید، ماده روز مقاومت کردیم. افراد کلچاک پس از اشغال کارخانه نه تن از بچه های ما را به دار آویختند. و حالا که کارگران از ارتش بازگشته اند. در تلاش به راه انداختن دوباره آنها از شدت گرسنگی نزدیک به نابودیند، خانواده های آنها هم همینطور، ولی آنچه از دستشان برآید می کنند... من چگونه می توانم اینجا بمانم؟ فکر می کنی وجدانم مرا راحت می گذارد؟»

۱ - Kolchak : ژنرال تزاری که بخش مهمی از گارد سفید و ضد انقلابی را در جنگهای داخلی رهبری میکرد.

«توجه کمکی می‌توانی باشی؟ بازوی راست خوب نشده.»
«پند، این طرز حرف زدن مسخره است. آنها به هر کس که
دست یابند احتیاج دارند.»

گاوریل با قیافه‌ای به ظاهر شاد و راضی جواب داد:
«بسیار خوب، من جلو ترا نمی‌گیرم. اگر میل داری برو! اما
به پیرزن وانمود کن که بعداً باز می‌گرددی. بگو که فقط چند وقتی در
آنجای زندگی خواهی کرد، و سپس نزد ما خواهی آمد. در غیر این صورت
فقدان تو برایش خیلی گران تمام میشود، این پایان کارش خواهد بود...
می‌دانی، تو تمام هستی‌مائی...» و، با چسبیدن به این آخرین امید،
با صدائی گرفته، نفس زنان زمزمه کرد:

«شاید هم واقعاً برگردی، هان؟ دلت به پیری مانمی‌سوزد؟...
ها، نمی‌سوزد؟»



ارابه غر و غزی کرد، گاوها با تلاشی سخت به راه افتادند،
کجی که در زیر چرخها خرد و پاشیده می‌شد به نرمی خش و خش می‌کرد.
جاده که تاکنون در طول دن پیچ و تاب می‌خورد، در نزدیکی راهی
که از رودخانه می‌گذشت به سمت چپ پیچید. از آنجا به بعد کلیسا -
های مرکز ناحیه و قطعات سبز و رؤیا انگیز باغها و بوستانها دیده
می‌شدند.

گاورایلا در تمام طول راه سرگرم صحبت بود ، و می‌گوشید تبسمی
بر چهره داشته باشد.

«سه سال پیش در این نقطه چند دختر در دن غرق شدند . به
همین جهت است که این معبر را ساخته‌اند .» و با دسته تازیانه‌اش به سقف
کوچک و تنهائی که بر روی معبر بود اشاره کرد و ادامه داد:

«و اینهم جائی است که ما بهمدیگر خداحافظ می‌گوئیم . جاده
آفتندرها دور نمی‌رود ، تپه قدری ریزش کرده . از اینجا تا دهکده نزدیک
به يك ورست است . پیاده هم می‌توانی این مسافت را طی کنی .»

پروکیسه توشه ای را که بر کمر او بسته بود مرتب کرد و از ارا به پائین
آمد . گاورایلا ، که به زحمت گریه‌اش را فرو می‌خورد ، تازیانه را به
زمین انداخت و دستهای لرزانش را به طرفین باز کرد .

«خدا حافظ پسر من ! بدین تو خورشید برای ما طلوع نمی‌کند...»
سیمای مضطرب و اشک آلودش چنین خورد ولی ناگاه صدایش با فریادی
بلند شد:

«پسر جان ، حتما کلوچه‌هایت را فراموش نکرده‌ای بیاوری
همان کلوچه‌هایی که پیرزن برایت پخته... ببین آنها را آورده‌ای ؟
خوب ، خدا حافظ! خدا حافظ ، جوانکم!...»

پترو لنگان و تقریباً به حالت دو ، در طول حاشیه باریک جاده به راه
افتاد .

گاورایلا که به دیواره ارا به تکیه کرده بود ، فریاد زد : «برو»

گردی‌ها ۱

و صدای خاموشی در قلبش شکست: «او دیگر باز نمی‌گردد!»
آن سر زیبا و عزیز برای آخرین بار از سرپیچ خود نمائی کرد.
پترو برای آخرین بار کلاهش را تکان داد و باد جای پایش را لیسید و
خاکش را در گردی سفید و خاکستری درهم پیچید.

۱۹۲۶

۱۹۵

قصه‌ها و داستانهای جهان

۷

